

خَرْفِ نَدَا : حرفِ نَدَا. ۲۳. نَطَعِي : حرفِ دندانی که زبان به پشت دندان می‌چسبد چون تَلْفَظُ «ث». ۲۴. نَفِي : حرفِ نَفِي. ۲۵. طِبَاعِي أَوْ مَطْبَعِي : حرفِ چاپی یا چاپخانه‌ای. ۲۶. أَسْوَدُ فُخِين : حرفِ چاپی سیاه. ۲۷. أَبْيَضُ رَقِيق : حرفِ چاپی سفید نازک. ۲۸. صَغِير : حرفِ کوچکِ نگارشی. (E) Small letter. ۲۹. كَبِير : حرفِ بزرگِ نگارشی. (E) Capital letter. ۳۰. حَرْفٌ مَائِلٌ : حرفِ ایتالیک (ایرانیک) که حرفی است نسبت به خطِ افقی صفحه اندکی کج شده و بیشتر برای نگارش نام کتابها در نصوص بکار می‌رود (۱۰ - ۳۰ المو).

الْحَرْفُ ج : ۱. خَرْفٌ (به معنی ۱ - ۵). ۲. جَرْفَةٌ.

الْحَرْفَاءُ ج : خَرْيَفٌ.

الْحَرْفَائِيَّةُ : حرفه‌ای، شغلی (المو).

Professionalism (E)

الْحَرْفُ الْبَرِّي : تره‌تیزک بیابانی، تره‌تیزک صحرايي.

الْحَرْفَةُ : ۱. پیشه، شغل، کار و کسب. ۲. خوی، عادت.

ج : خَرْفٌ.

الْحَرْفَةُ : واحدِ خَرْفِ است. ۱. دانه خردل یا دانه

سپندان، تره تیزک. ۲. نومیدی، بی‌نصیبی.

خَرْفُ الْحَفْلِ : تره تیزک بستانی.

الْحَرْفَةُ : ماده شتر نجیب تهیگاه درآمده و لاغر. ج :

خَرْافِذ (منت).

خَرْفُ السُّطُوح : خَرْفِ مشرفی، خَرْفِ بابلی، خردل

فارسی، سپندان.

خَرْفُ الْمَاءِ : گیاه آب‌تره.

خَرْقٌ خَرْقًا : ۱. ه بالنار : آن را با آتش سوزاند، سرخ

کرد. ۲. ته النار : آتش آن را سوزاند. ۳. الحدید :

بالمبرد : آهن را با سوهان سایید. ۴. الشیءُ أو به : آن

چیز را به چیز دیگر سایید چندان که صدای ساییدگی

از آن برخاست. «نه نابه» : دندانهایش را به هم سایید.

خَرْقٌ خَرْقًا : ۱. الشَّعْرُ : موی فروریخت. ۲. ت

اللحیة : موی چانه از موی دو گونه کوتاهتر شد. ۳. ت

الزَّيْشُ : پَر افتاد. ۴. الرَّجُلُ : عَصَبِ ران بریده شد. ۵.

خَرْفٌ خَرْفًا : ۱. عنه : از او روی گرداند، برگشت. ۲.

الشیءُ عنه : آن چیز (مثلاً قضا و بلا) را از او دور کرد،

از او بازگرداند. ۳. عینة : چشمش را سورمه کشید.

۴. لعیاله : برای خانواده خود کسب و کار کرد، از

اینجا و آنجا مالی به دست آورد، (اصطلاحاً) خود را

برای کسب لقمه‌ای نان به آب و آتش زد. ۵. «خَرْفٌ فِی

ماله» : مج : چیزی از مال او از بین برده شد.

خَرْفٌ خَرْفًا : تند مزه و دهان‌گزای شد، تند و

زبان‌گز بود.

الْحَرْفُ : ۱. مصر خَرْفٌ. ۲. أبراهه، سیل. ۳. جانب،

طرف، کنار، لبه و تیزی هر چیز «- الجبیل» : تیزی

سِرکوه. ۴. سخن، گفتار. ۵. گویش، لهجه. ج : خَرْفٌ. ۶.

هر یک از حروف الفبا. مانند : جیم، دال. ۷. سؤمین

قسم از اقسام سه گانه کلمه که اسم است و فعل و حرف،

کلمه‌ای که معنای آن در ترکیب جمله و واسطه بودن

بین دو نوع دیگر کلمه یعنی میان اسم و فعل معلوم

می‌شود و بر معنایی در کلمه غیر خود دلالت می‌کند.

چنین حرفی «حرف معنی» نامیده می‌شود مانند : هَلْ،

مِن، اَلِی. ج : خَرْوُف و أَخَرْفٌ. ۸. [تصوِّف] «الحروف» :

حقایق بسیطه اعیان موجودات که از آنها به «حروف»

تعبیر می‌شود. ۹. خَرْفٌ ابجدی : یکی از حروف الفبای

عربی، حروف هجاء. ۱۰. استفهام : حرف استفهام.

۱۱. تعریف : حرف تعریف، الف و لام تعریف. ۱۲. خَرْفٌ

خَرْفٌ خَرْفًا : خَرْفٌ خَرْفًا. ۱۳. خَلْقِي : حرفی که از

حلق ادا می‌شود و آن شش حرف است : ها و همزه حاء

و خاء و عین و غین. ۱۴. ساکِنٌ أو صامِتٌ : حرف

بی صدا (E) Consonant. ۱۵. صائِتٌ أو مُصَوِّتٌ أو

صَوِّیْتٌ أو متحرِّکٌ : حرف با صدا (E) Vowel. ۱۶. شَمْسِي :

حرف شمسی که پس از «ال» تشدید می‌گیرد

چون الشَّمْس. ۱۷. قَمَرِي : حرف قَمَرِي که پس از

«ال» تشدید نمی‌گیرد چون القَمَر. ۱۸. شَرْطٌ : حرف

شَرْطٌ. ۱۹. صَغِيرٌ : حرف صغیری که صدای

سوت زدن بدهد. (E) Sibilant letter. ۲۰. عَطْفٌ :

حرف عطف. ۲۱. عَلَّةٌ : حرف عِلَّت (وای). ۲۲. خَرْفٌ



خَرْفِ لاه



الحرق

قرار دارد. ۲. بالای کام از حلق. ۳. کام، گلوگاه که سوراخهای بینی از درون به آن راه دارد.

العزْقُوصُ : حشره‌ای مانند کیک که نیش آن به شکل تازیانه است و به گزندگی زنبور ماند و بعضی انواع آن دویال برآوردند و پرواز کنند. ج : خراقیص.

العزْقُوفُ : ۱. جانورکی از حشرات الأرض. ۲. ستور لاغر. ج : خراقیف.

العزْقُی ج : خریق.

عزک ٔ عزکا : ۱. عتقه: گردن او را با شمشیر زد. ۲. - حارگه: سرکتف او را برید، شانه او را قطع کرد. ۳. از درد شانه نالید. ۴. - ه: بر شانه او زد. ۵. از دادن حق که برگردن داشت خودداری کرد.

عزک ٔ عزکا و عزکا و عزکة : تکان خورد، جنبید.

عزک ٔ عزوکا : از ادای حقی که برگردن داشت. خودداری کرد. ۲. - السائل : خواهنده در خواهش خود اصرار ورزید. ۳. - صید البحر : شکار دریاکم شد.

عزک ٔ عزکا : ۱. کمر یا شانه او ضعیف و ناتوان شد. ۲. - صید البحر : شکار دریاکم شد.

العزک : ۱. شخص پُر تحرک و چست و چالاک. ۲. کودک پرجست و خیز.

العزکة : ۱. تکان، جنبش. ۲. جابجایی، انتقال چیزی از نقطه‌ای به نقطه دیگر. ۳. [فلسفه] : دگرگونی

حالی ذات. ۴. - الدائمة : حرکت ابدی و دائم که نیازی به محرک نداشته باشد. ۵. [فیزیک] - المنتظمة : التّسارع : حرکت با تغییر متشابه. ۷. - الإرادیة :

حرکت ارادی، اختیاری. ۸. [فیزیک] - البروتونیة : حرکت دائم مولکولی درون مایع. ۹. - الإضطرابیة :

حرکت غیر ارادی و ناگزیر. ۱۰. [فیزیک] - الإنتقالیة : حرکت انتقالی. و ۱۱. - الوضعیة : حرکت وضعی و به دور خود. و ۱۲. - الانعکاسیة : حرکات انعکاسی، بازتابی. و ۱۳. - التذبذبیة : حرکت نوسانی،

پساندولی. و ۱۴. - الدوّرانیة : حرکت دَوْرانی، چرخشی. و ۱۵. - الممتدة : حرکت نوسانی دیرپای. و ۱۶. - الدّودیة : حرکت کرم‌گونه، حرکت پیچ و تاب



العزکس

- الثوب : لباس از شدت کوفتن هنگام شستن پاره پاره شد. - الثوب : کنارهای جامه شکافته شد.

عزق ٔ عزوقه : بدخوی شد.

العزق : ۱. مصحح عزق و ۲. آتش. ۳. زبانه آتش. ۴. سوختگی. ۵. اثر سوختگی بر جامه. ۶. کم موی شدن جلوی سر، طاسی. ۷. آنچه خرماپن را با آن گشن دهند و گرده افشانی و بارور کنند. ۸. گیاهی بدون ساقه و پایا

از تیره زنبقها که در مناطق گرمسیر می‌روید، سنسیویرا. *Sansevieria (S)*

العزق : ۱. ابری که آذرخشی سخت زند، ابر سخت برق. ۲. پَر کوتاه و بریده. ۳. پیکان تیز. ۴. «رجل ٔ» : مردی که پیش سر او ریخته، کله طاس.

العزق : ۱. مصحح عزق و ۲. نشان آتش و جای سوختگی بر پوست. ۲. پارگی یا سوراخی که از سوختگی بر جامه باشد. ج : عزوق.

العزق : شاخ خرمائی که خرماپن را به آن گشن دهند و گرده افشاندند و بارور کنند.

العزق ج : عزقة.

العزقان : به هم سائیدن دو ران، سائیدگی رانها.

العزقة : ۱. حرارت، گرمی، سوزش. ۲. سوزش عشق یا اندوه فی جوفه ٔ. در درونش سوزشی است. ۳. سوزش و تندی. مژه خوراکی، مژه تند، سوزش زبان و دهان از تندی غذا. ۴. شمشیر تیز و بزّان. ج : عزق.

العزق : بیخ زبان. ج : خراقد.

العزقذة [تشریح] : گِره گلو، سیب آدم.

العزقس : جنسی از ملخهای قَبوطی که انواعی بسیار دارد و بیشتر آنها خرد جثه‌اند.

عزقص عزقصة : فی مشیه : در راه رفتن گامهایش را نزدیک نهاد، با قدم ریز راه رفت. ۲. - فی کلامه : تند تند حرف زد، در سخن گفتن شتاب کرد.

العزقفة [تشریح] : استخوان سر سَرین، استخوان خزقی، استخوان خاصرة. ج : خراقف.

العزقوة [تشریح] : ۱. سقف حلق که میان دو حفره خلفی بینی و سطح افقی نزدیک به کناره پائین نرم کامه

غذا در معده و روده‌ها. ۱۷. شکل حرف از داشتن فتحه و کسره و ضمه. ۱۸. ورزش. ۱۹. ایما، اشاره. ۲۰. - سیاسیة اجتماعیة: جنبش سیاسی، نهضت اجتماعی. ۲۱. - الأموال: دست به دست شدن دارایی‌ها، داد و ستد و جابجایی سرمایه‌ها. ۲۲. - تحریر المرأة: نهضت آزادی بانوان. ۲۳. - المَرور، - السَّیر: رفت و آمد. وسائط نقلیة، ترافیک. ۲۴. - علم: دانش دینامیک.

الخَزْمُوك: شانهٔ ستبر و قوی. ج: خَرَایک و خَرَایکِک. **خَرَمٌ** - **جِزْمًا** و **جِرْمَانًا** و **جِزْمَةً** و **خَرِيمًا** و **خَرِيمَةً**: ۱. الشیءُ ز او منه: او را از آن چیز بازداشت، محروم کرد. ۲. - رجُلٌ الدِّین: کشیش و روحانی او را به سبب گناهی که کرده بود از عبادت همراه با مؤمنان بازداشت، به کلیسا راهش نداد، تکفیرش کرد. **خَرِمٌ** - **خَرَمًا** و **خَرَامًا**: ۱. علیه الأمر: آن کار بر او منع و قدغن شد. ۲. - فی القمار: در قمار باخت. **خَرِمٌ** - **جِزْمًا** و **خَرِيمًا** و **جِرْمَانًا** و **خَرِمًا** و **جِزْمَةً** و **خَرِيمَةً**: - **خَرَمٌ**. **خَرَمٌ** - **خَرَمًا** و **خَرْمَةً** و **خَرِيمَةً** و **خَرَامًا**: الشیءُ: آن چیز حرام شد، ناروا و ممنوع بود.

الخَرَم: ۱. مص **خَرَمٌ** و **خَرِمٌ** و **خَرَمٌ** و **خَرِمٌ**: آن روا نباشد. ۲. حریم و ملک شخص که از آن دفاع و نگهداری می‌کند. ۴. - الأقصى: بیت‌المقدس. ۵. زوجه، زن شخص. ۶. الخَرَمَان: مثنای **خَرَم**، مکه و مدینه. ۷. - الجامعة أو الکلیة: فضای دانشگاه یا دانشکده، زمین و محوطهٔ باز و ورزشی دانشگاه **Gampus** (المو). ج: **أخرام**.

الجِزْم: ۱. مص **خَرَمٌ** و **خَرِمٌ** و **خَرَمٌ** و **خَرِمٌ**: ۳. بازداشتن، منع کردن. ۴. واجبی که ترک آن جایز نباشد. ۵. مرد [حرام گرفته در حج، **مَخْرِم**. ۶. هنگامِ إحرام. ۷. [در مسیحیت] - **الکنسی**: لعن و تکفیر و ممنوع کردن گنهکاری از ورود به کلیسا و انجام اعمال عبادی در آن. ج: **خَرَمٌ**.

الخَرَم ج: **خَرْمَةٌ**.

الخَزْمُ ج: ۱. خَرَام. ۲. خَرِيم. ۳. جِزْم.

الخَزْم: ۱. مص **خَرَمٌ** و **خَرِمٌ** و **خَرَمٌ** و **خَرِمٌ**: در حج.

الجِزْمَانِس: ۱. نرم و صاف در لمس کردن و دست سودن. به معنی **أملس** است. ۲. سخت و بسفت.

الخَزْمَان [زیست‌شناسی]: نیزه ماهی - **أبومِنقار**.

الجِزْمَان: ۱. مص **خَرَمٌ** و **خَرِمٌ** و **خَرَمٌ** و **خَرِمٌ**: محروم کردن. ۲. ناکامی، بی‌نصیبی. ۳. محرومیت و زیان‌زدگی از حقی یا ملکی یا اندامی و عضوی، زیان مالی و جانی.

الخَرْمَةُ: خویشتن‌داری، نگهداری، حفظ کردن.

الخَرْمَةُ: ۱. پیمان، عهد. ۲. آنچه شکستن آن روا نباشد. ۳. واجبات الهی. ۴. بهره، نصیب. ۵. زن شخص، بانو. ۶. احترام، شکوه. ۷. - الرجل: زن و فرزندان مرد. ۸. [قانون]: - المنزل: خَرْمَتِ خانه، حقی که صاحب‌خانه دارد تا بتواند در خانهٔ خود را بر هر کس خواهد بیندد و اجازهٔ ورود به او ندهد مگر در موارد خاص به حکم دادگاه. ج: **خَرَمٌ** و **خَرَمَات** و **خَرَمَات**.

الخَرْمَد: گِل سیاه و گندیده، لجن، لوش.

الجِزْمِيس: ۱. نرم و صاف در لمس کردن و دست سودن. ۲. بسفت و سخت. ۳. سنَّة جِرمِيس: سال خشک و سخت و قحط. ج: **خَرَامِيس**.

الخَرْمَل: ۱. گیاه و دانه‌های اسفند، سپند. ۲. گونه‌ای سیر بیابانی و زینتی که گل‌هایی طلایی رنگ و زیبا دارد. سیر وحشی اروپایی، سیر زرد.

الخَرْمَلَة: ۱. واحد **خَرْمَل** است، یک دانه اسفند. ۲. بوته‌ای دارویی و بیابانی و پایا و کوتاه پایهٔ شاخه‌دراز از تیرهٔ شیرگیاه و مامیران یا تیرهٔ کونکرها. **Sarcostemma** (E)

خَرَمٌ - **خَرْمًا** و **خَرَمَةً**: پنبه را زد، حلّاجی کرد.

خَرَمٌ - **خَرْمًا** و **خَرَمَةً** و **خَرَمًا** و **خَرَمَةً**: ۱. الذَّابَّة: ستور ایستاد و توسنی و سرکشی کرد. ۲. - بالمکان: در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۲. - العسلُ فی الخلیة: عسل به کندو چسبید و در آوردن آن دشوار شد. ۴. - فی البیع: در معامله کم و زیاد نکرد، یک کلام فروخت. ۵. - القطن: پنبه را زد (الر).



الخَرْمَل

- الخَزُونُ ج: خَزُون.
 الخَزَوَاتُ ج: خَزَاة.
 الخَزُوبُ ج: خَزَب.
 الخَزْوَةُ: ۱. درد و سوزش در گلو و سر و سینه از خشم یا اندوه، درد عصبی سر و سینه و گلو. ۲. تیزی و سوزش از مزه خردل و فلفل و مانند آن. ۳. بوی تند و دماغ‌سوز.
 الخَزُوْثُ ج: خَزْث.
 الخَزْدُ: شتر کم شیر یا بی شیر.
 الخَزْوِدُ ج: جَزْد.
 الخَزْوَرُ: ۱. باد گرم و سوزان در شب (در برابر سموم که باد گرم در روز است). ۲. گرمی خورشید. ۳. آتش. ۴. گرمی دائم و پیوسته که تغییر نکند.
 الخَزْوَرُ ج: خَزْر.
 الخَزْوَرَةُ: ۱. مص خَزْر و ۲. آزادی. ۳. سوزش و تند و تیزی مزه در دهان.
 الخَزْوَرِيَّةُ: ۱. آزادی. ۲. فرقه‌ای از خوارج منسوب به خَزْرَاء.
 الخَزْوُوفُ ج: خَزْف (به معانی ۶، ۷).
 الخَزْوُوقُ: ۱. ج: خَزْق. ۲. سوخته چخماق و آتش‌زنه. ← خَزْوُق.
 الخَزْوُوقَةُ: غذایی حاصل از آرد که در آب جوش ریزند، کاجی ← خَزِيقَةُ.
 الخَزْوُنُ: ۱. ج: خَزَى و ۲. حیوان سرکش، چموش. ج: خَزْن.
 خَزَى - خَزَاءُ: الشیءُ: آن چیز پس از افزایش کاهش یافت، کم شد (۷).
 خَزَى - خَزِيًا: ۱. آهنگ سرای او کرد. ۲. به معنی «عَسَى»: شاید، ممکن است - «أَنْ يَكُونَ ذَلِكَ»: شاید چنان باشد. ۳. - علیه: بر او خشم گرفت. ۴. - الشیءُ: آن چیز کاهش یافت، کم شد (الر).
 الخَزَى: ۱. شایسته، سزاوار، لایق. (از ح ر و، مانند خرا) «هو خَزَى أَنْ يَفْعَلَ هَذَا»: او شایسته است که این کار را بکند. (مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث آن یکسان است). ۲. سمت، جانب. ۳. جایگاه آهو. ج:
- أخْرَاء.
 الخَرِي: شایسته، سزاوار. مؤ: خَرِيَّة. مثنای مذکرش خَرِيَان و مثنای مؤنثش خَرِيْتَان و جمع مذکرش خَزُون و أخْرَاء و ج مؤ: خَرِيَات است.
 الخَرِيْبُ: آن که مال و هستی او را از دستش گرفته باشند، بی چیز و تهیدست (فعلیل به معنی مفعول است). ج: خَزْبِي و خَزْبَاء.
 الخَرِيْبُ: مصغر حرب، جنگ کوچک و کوتاه مدت.
 الخَرِيْبِيَّةُ: ۱. غنیمت جنگی. ۲. «الإنسان»: دارائی انسان که با آن گذران و امرار معاش می‌کند. ج: خَرَائِب.
 الخَرِيْتُ: ماهی‌ای دریائی از طوطی ماهیان که در دریای مدیترانه بسیار یافت می‌شود، طوطی ماهی.
 Scarus harid(S). Parrot - fish(E)
 الخَرِيْثَةُ: ۱. سود، درآمد، نفع، بهره. ۲. محل کسب و کار. ۳. ستور ناتوان شده. ج: خَرَائِث.
 الخَرِيْجُ: جای تنگ، مکان باریک.
 الخَرِيْدُ: ۱. ماهی خشک کرده نمک‌سود. ۲. قبیله تنها و منفرد از دیگر قبایل در کوچ کردن یا فرود آمدن، قبیله تکزو. ۳. روی گرداننده از قوم و کسان خود و تنها مانده. ۴. دور، دور شده. ۵. هر چیز کم و اندک از بسیار. ج: جَرَاد و خَزْدَاء.
 الخَرِيْدَاءُ: پی و عصبی در جای زانو بند شتر.
 الخَرِيْرُ: ۱. ابریشمی. ۲. «الخام»: ابریشم خام، خامه ابریشم. ۳. «الطبیعی»: ابریشم طبیعی. ۴. «الصناعی»: ابریشم مصنوعی. ۵. «التبائی»: ابریشم گیاهی، ابریشمی که از الیاف بعضی گیاهان مانند کتان ابریشم‌نما درست شود و بافته آن اصطلاحاً در فارسی: پارچهٔ علفی است. ۶. شخص گرم شده از خشم (مانند خَزْوَر است).
 الخَرِيْرَةُ: ۱. مؤنث خَرِيْر. ۲. یک قطعه ابریشم. ۳. زن برافروخته و گرم شده از خشم. ۴. حلوانی رقیق از آرد یا نشاسته که با شیر ساخته شده، حریره. ج: خَرَائِر.
 الخَرِيْرَةُ [فیزیک]: مقدار گرمای لازم برای اینکه حرارت آب را یک درجه بالا ببرد.

آتش سوزی. ۴. شعله‌ور شدن آتش. ۵. سوخته، آتش گرفته (فعلیل به معنی مفعول). ۶. گرما یا سرما یا بادی که گیاهان را بسوزاند و بخشکاند. ج: خَزَقِي.

الخَرِيْقَةُ: ۱. مؤنث خَرِيْق (سوخته) و ۲. گرما. ۳. غذایی که از آب جوش و آرد درست کنند، کاجی. ۴. خَزَوَقَة.

الخَرِيْم: ۱. مص خَزَم و خَرَم و ۲. ممنوع، حرام شده. (فعلیل به معنی مفعول). ۳. جامهٔ إحرام‌بستن. ۴. چیزی یا جایی که جز براهلش روا و جایز نباشد. ۵. [قانون]: پیرامون هر خانه که از نظر حقوقی مربوط به آن خانه باشد، حریم خانه، یا حریم چاه و امثال آن. ۶. هر آنچه انسان از آن حمایت و دفاع می‌کند. ۷. زنان و همسران مرد. ۸. حرم‌سرا، خانهٔ اندرونی. ج: خَزَم و أَخْرَم و أَحَارِم.

الخَرِيْمَةُ: ۱. مص خَزَم - ۲. آنچه از خواستنیها که از دست رفته باشد. ۳. آنچه منع شده باشد.

الخَرِي: شایسته، سزاوار، لایق. مانند خزی است. مؤ: خَرِيَّة. ج: خَرِيَوْن و أَخْرِيَاء. ج مؤ: خَرِيَّات و خَرَايَا. خَزَأُ ت خَزَأَةً: ۱. الإِبِل: شتران را چنان گرد کرد که از دور پیدا و آشکار شدند. ۲. ه السَّرَاب: سراب یا آب‌نما تصویری را بالا برد و در هوا منعکس کرد و نشان داد.

خَزَأُ ت خَزَأُوا و خَزَيْ (ح ز و) ۱. الشیء: آن چیز را اندازه گرفت، مقدارش را تخمین زد. ۲. پیشگویی کرد. ۳. ه السَّرَابُ الشیء: سراب آن چیز را بلند کرد، بلند نشان داد. ۴. ه الطَائِرُ: پرنده را پرواز داد تا جهت پرش آن را ببیند، از سمت پرواز پرنده تطییر و تفأل کرد.

الخَزَاءُ: نوعی سبزی و گیاه.

الخَزَاءَةُ: واحد الخَزَاء.

الخَزَائِرُ ج: خَز. ۲. خَزَّة.

الخَزَائِقُ ج: خَزِيْقَة.

الخَزَائِمُ ج: جَزَامَة.

الخَزَابَةُ: اسم است از خَزْب، رسیدن به کاری.

الخَزَابِيَّةُ و الخَزَابِيَّةُ: مرد یا ستور کوتاه و ستبر. مؤ:

الخَرِيْرِي: ۱. منسوب به حریر، ابریشمی، ابریشمین. ۲. ابریشم‌ساز. ۳. ابریشم‌فروش.

الخَرِيْرِيَّةُ: ۱. مؤنث خَرِيْرِي و ۲. هر پروانه‌ای که گرمای آن ابریشم ترشح کنند مانند کرم ابریشم.

الخَرِيْرِيْزُ: ۱. استوار، بلند. ۲. حرز - سنجر و پناهگاه محکم و تسخیرناپذیر. ۳. هر چیز فراهم آمده و نگهداری شده دور از دسترس. ۴. هو - الأمر: او پاکباز و پاکدامن است.

الخَرِيْرِيْزَةُ: ۱. مؤنث خَرِيْرِيْز. ۲. آنچه به سبب گرانبهایی و نفاست فروخته نشود، دستاوردی هنری و ارزشمند مافوق معامله که ارزشی مادی بر آن متصور نیست.

الخَرِيْرِيْسَةُ: ۱. دیواره یا چهاردیواری سنگی که برای نگهداری گوسفندان سازند. ۲. میشی که شبانه آن را دزدیده باشند. ۳. گوسفند دزدی شبانه. ۴. نگهبانی و حراست شده، نگهداری شده (فعلیلة به معنی مفعولة).

ج: حَرَائِبِس.

الخَرِيْرِيْسُ: شتر شکافته لب از خوردن خار در شب گون.

۲. هزارپا، گوش خزک. ۳. کرگدن. ۴. نوعی مار پیسته خوش خط و خال. ۵. جانوری افسانه‌ای که پندارند سر اسب و دست و پای گاو و شاخی تیز بر سر دارد، اسب تک شاخ، لیکورن.

خَرِيْرِيْسُ البَحْرِ: ماهی پستانداری که در دریاها و قطب شمال یافت می‌شود و شاخی ماریج به طول سه متر چون نیزه ماهی بر پوزه دارد، والی نور.

الخَرِيْرِيْسُ: آزمند، حریص، طمعکار. ۲. بخیل، تنگ‌چشم، ج: جِرَاص و خَزَاس و خَزَاص: مؤ: خَرِيْرِيْسَة.

ج: جِرَاص و خَرَائِص.

الخَرِيْرِيْصَةُ: ۱. مؤنث خَرِيْرِيْص و ۲. پارگی در جامه. ۳. شکاف و تَرَک سطحی در پوست. ۴. بازان زمین شکافته - خَزَصَة.

الخَرِيْرِيْصُ: ۱. افتاده‌ای که نتواند برخیزد. ۲. زمینگیر.

الخَرِيْرِيْفُ: ۱. طرف داد و ستد شخص. ۲. همکار، هم‌پیشه. ۳. ندیم و هم‌صحبت. ج: خَزَفَاء.

الخَرِيْرِيْفِيُّ: ۱. مص خَزَق ت و ۲. اسم است از اِخْتِرَاق. ۳.



الخَرِيْرِيْسُ

خَزْبَاءَةٌ.

الخَزَابِيُّ وَالخَزَابِيُّ ج: ۱. خَزْبَاءَةٌ. ۲. خَزَاب.

الخَزَاةُ ج: حَازِي.

الخَزَاةُ: ۱. مرغی که آن را کنار نیز گویند، بلبل زرد، قناری. ۲. شوره سر. واحد آن خَزَاةٌ است. ۳. گیاهی که بر تخته سنگها و پوست درختان می‌روید و از همبستگی قارچها و جلبکها به وجود می‌آید، گل‌سنگ. ۴. درد و الم و در دل که از اندوه و ترس حاصل شود، سوز دل. ۵. مرد سخت ستیز در جنگ یا سختکوش در کار.

الخَزَاةُ ج: ۱. خَزَّةٌ و ۲. کوشیدن، جهد تمام کردن، سختکوشی. ۳. بینها شرکت به: مشارکت بین آن دو به نحوی است که هر یک به دیگری اعتماد و اطمینان ندارد و هر یک باید تصرفات دیگری را بازبینی و بازرسی کند.

الخَزَاةُ ج: ۱. واحد خَزَاةٍ. ۲. اندوه دل. ۳. درد کینه که موجب سوزش و جراحت قلب شود. ۴. شوره سر. ج: خَزَاةَاتٌ.

خَزَاةُ الصُّخْرِ: گونه‌ای گل‌سنگ که بر روی تخته سنگها و پوست درختان می‌روید، اوسنه. Usnee(E).

الخَزَابِيُّ ج: ۱. مرد سختکوش در جنگ یا در کار. ۲. آنچه مانند گل‌سنگ باشد. ۳. آنچه پوسته پوسته و مانند شوره سر باشد.

الخَزَابِيَّاتُ: تیره گل‌سنگها.

الخَزَابِيُّ ج: ۱. دست بر نجن، دستاور نجن، النگو. ۲. بند، رشته.

الخَزَابِيُّ ج: ۱. گروهی از مردم. ۲. دسته‌ای از پرندگان - جَزَقٌ.

الخَزَامُ ج: ۱. کمر بند، تسمه. ۲. تنگ ستور. ج: خَزْمٌ و خَزْمَةٌ. ۳. أخذ - الطریق: وسط و میانه راه را گرفت، کمرگاه جاده را گرفت. و ۴. أخذ - الطریق: شاهراهی راست را در پیش گرفت. ۵. الأمن، - التثبیت: کمر بند ایمنی یا کمر بند نگاهداری در هواپیماها و اتومبیلها (المو). ۶. [پزشکی] - الفتنق: فتق بند.

(E) Truss (۵، ۶ المو).

الخَزَامَةُ ج: ۱. کمر بند، تسمه کمر. ۲. تنگ ستور. ج: خَزَائِمٌ.

الخَزَانُ ج: خَزِينٌ.

الخَزَانَةُ: همسر و فرزندان مرد که مورد توجه و شفقت او هستند و آدمی در غم ایشان است.

الخَزَانِيُّ ج: خَزِينٌ.

الخَزَاوِرُ ج: ۱. خَزْوَرَةٌ. ۲. خَزَاوَرَةٌ.

الخَزَاوِرَةُ ج: ۱. خَزْوَرٌ. ۲. خَزْوَرَةٌ. ۳. خَزْوَرٌ.

الخَزَاوِيرِيُّ ج: خَزَاوَرَةٌ. جج خَزْوَرَةٌ.

خَزَبٌ م: خَزْبًا ۱. الأمر: آن کار سخت شد. ۲. ه الأمر: آن کار بر او دشوار شد. ۳. ه الأمر: کار بر او پیش آمد - ه الشر: شتر به او رسید. ۴. ه القرآن: قرآن را حزب حزب کرد، بخش بخش کرد.

الخَزْبُ ج: ۱. گروهی از مردم دارای نیرو و توان. ۲. گروهی از مردم هم‌فکر و هم‌مسلك سیاسی و اجتماعی. ۳. یاران هواخواه، طرفداران و مددکاران کسی. ۴. یک بخش و حزب از قرآن. ۵. سلاح. ۶. بخش، بهره، نصیب. ۷. نماز و قرائت و دعائی که شخص بدان عادت کرده باشد. ۸. زمین سخت و درشت. ج: الخُزَابُ.

الخُزْبُ وَالخُزْبُ ج: خَزِيبٌ.

الخَزْبَاءُ ج: خَزْبَاءَةٌ.

الخَزْبَاءَةُ ج: ۱. مؤنث خَزَابٍ، کوتاه قد سبب اندام. ۲. زمین درشت و مرتفع ج: خَزْبَاءٌ و خَزَابِيٌّ (مهذ). و در اصل مشدد است، خَزَابِيٌّ چنان که صَحَارِيٌّ را صَحَارِيٌّ گفته‌اند (لس).

خَزَزَ خَزْرًا خَزْرًا الْأَمِيرُ الْجَيْشُ: فرمانده صفهای لشکر را پس و پیش کرد.

الخَزْرَةُ ج: ۱. مص خَزَزَ و ۲. درد و شوری در دل.

خَزَزَ خَزْرًا و مَخَزَزَةً الشَّيْءُ: اندازه آن را به حدس و گمان گفت، تخمین زد.

خَزَزَ خَزْرًا و خَزْرًا: ۱. اللبث: شیر ترش شد. ۲. - وجهه: چهره او ترش و زشت شد. ۳. - المال: مال پاکیزه و صالح و بسیار شد.



خَزَاةُ الصُّخْرِ

- خَزَزٌ خَزْرًا وَخُزُورًا وَخَزَاةَ اللَّبَنِ**: شیر ترش شد.
- الْحَزْزَةُ**: ۱. گزیده و بهترین بخش چیزی - خَزِيزَةٌ. ۲. گنار تلخ یا ترش. ج: خَزْرَات.
- خَزَزَقَ خَزَزَقَةً**: ۱. او را بازداشت و دربند کرد. ۲. ه - بر او تنگ گرفت.
- خَزَزٌ خَزْرًا وَخِزْرًا**: ۱. الشیء: آن چیز را برید یا شکست بی آنکه دو تکه‌اش را از هم جدا کند. ۲. - العود: بر چوب با کارد نشانه گذاشت، چوب خط درست کرد. ۳. - الشیء فی صدره: آن چیز در سینه او درد ایجاد کرد، سینه‌اش را خراشید یا برید و اثر آن بجای ماند. ۴. - علیه: در مقام نسبت، عزت و شرفش بر او فزونی یافت - کرّمه علی کریمه: کرم او از کرم وی بیشتر است.
- الْحَزْرُ**: ۱. مصحّزٌ و ۲. بریدگی در چوب. ۳. هنگام. ۴. بموقع، سر بزنگاه. ۵. مرد درشت گفتار. ۶. زمین پست میان دو قسمت بلند و سخت.
- الْحَزَزُ ج: خَزَّةٌ.**
- الْحُزْزُ ج: خَزِيزٌ.**
- الْحَزَاةُ**: ۱. صیغه مبالغه حاز. ۲. مرد سختکوش و سخت‌ستیز و سخت‌کردار. ۳. غذای ترش شده در معده. ۴. غم و سوز دل.
- الْحِزَانُ وَالْحُزَانُ ج: خَزِيزٌ.**
- حَزَبٌ تَخْزِيبًا (ح ز ب)**: ۱. القرآن: قرآن را حزب حزب و بخش بخش کرد. ۲. القوم: آن قوم را گروه گروه کرد. ۳. القوم: آنان را جز و حزب و طرفدار خود کرد. ۴. القوم: مردم را جمع کرد.
- الْحَزَّةُ**: ۱. وقت، هنگام، بزنگاه. ۲. حالت زشت و سخت، حالت بد، بحران. ۳. سوز دل. ج: حَزَاةٌ وَحَزَاتٌ.
- الْحُزَّةُ**: ۱. بریده شده از چیزی. ۲. پاره‌ای گوشت به درازا بریده، شرحه دراز گوشت. ج: خَزَزٌ.
- خَزَزَ تَخْزِيزًا (ح ز ز)**: آسنانه: دندانهایش را تیز کرد، تراش داد.
- خَزَمَ تَخْزِيمًا (ح ز م)**: الشیء: (جزام): بند آن چیز را استوار بست.
- الْحَزْمُ ج: حازم.**
- خَزَنٌ تَخْزِينًا (ح ز ن)**: ۱. بقراءة: صدای خود را در قرائت نازک و خزن آلود کرد. ۲. ه - او را آندوهگین کرد.
- خَزَفَزَ خَزْفَةً وَجِزْفَارًا الْوِعَاءَ**: ظرف را پُر کرد. ۲. - المتاع: کالا را بسته‌بندی کرد. ۳. - القوم: آنان برای نبرد با دشمن آماده شدند.
- الْحَزْفَرَةُ**: ۱. مصحّزٌ و ۲. زمین هموار و سنگناگ.
- الْحَزْفَرَةُ**: زمین سخت، زمین دج.
- خَزَقٌ - خَزَقًا**: ۱. الشیء: آن را فشرده، پیچید و بست. ۲. - الشیء بالحبل: آن را با طناب بست. ۳. ه - بر او سخت گرفت، او را زیر فشار قرار داد. ۴. - القوس: زه کمان را سخت کشید و محکم کرد. ۵. - القوم به: مردم گرد او جمع شدند، او را در میان گرفتند. ۶. - الحماز: خر تیز داد، ضربه داد.
- خَزَقٌ - خَزَقًا**: ۱. در آنچه داشت بخیلی کرد. ۲. از کار به تنگ آمد. ۳. ه العمل: کار او را به تنگ آورد و در زحمت و مشقت افکند.
- الْحَزَقُ**: مرد بخیل آزمند، حریص.
- الْحِزْقُ ج: خَزَقَةٌ.**
- الْحُزْقُ ج: خَزِيقَةٌ.**
- الْحِزْقُ**: ۱. گروه مردم. ۲. دسته مرغان. ۳. پالان کوچک. ج: أَحْزَاقٌ.
- الْحِزْقَةُ**: ۱. گروه، دسته. ۲. پاره‌ای از هر چیز. ج: حِزْقٌ.
- الْحَزْقُ وَالْحُزْقُ وَالْحَزَقَةُ وَالْحُزَقَةُ**: ۱. مرد کوتاه قد که به سبب کوتاهی یا ناتوانی گامهای کوچک بردارد. ۲. مرد بدخوی. ۳. بخیل، آزمند.
- خَزَكَ - خَزَكًا**: ۱. الشیء: آن را فشرده، پیچید و بست. ۲. - الشیء بالحبل: آن را با طناب بست، طناب پیچ کرد. ۳. ه - آن را کوفت، کوبید.
- خَزَمَ - خَزَمًا**: ۱. الشیء: آن چیز را با تسمه و طناب بست. - امتعته: کالاهای خود را بسته‌بندی کرد، بار سفر بر بست. ۲. - الدابة: تنگ زیر شکم ستور را بست. ۳. - اتره او فیه: کار خود را به نظم آورد یا در آن سر و

سامانی ایجاد کرد و نظام داد.

خَزَمٌ - خَزَمًا: اندوه در سینه ماند، غصّه گلوگیر شد.
خَزَمٌ - خَزَمًا و خَزَامَةٌ و خَزُومَةٌ: در کارهای خود با حزم و خردمند و دوراندیش بود، یا شد.

الخَزَمُ: ۱. مص خَزَم و ۲. گرفتگی و اندوه در سینه. ۳. هضم نشدن غذا و باد کردن شکم.

الخَزْمُ: ۱. مص خَزَم و خَزَمٌ. ۲. به سامان آوردن و استوار کردن امور. ۳. زمین درشت و سنگلاخ و بلند، مانند خَزَن است. ج: خَزُوم.

الخَزَمُ ج: خَزَمَةٌ.

الخَزْمُ ج: ۱. حِزَام. ۲. حَزَمَةٌ. ۳. خَزِيمٌ.

الخَزَمَاءُ ج: ۱. حازِم. ۲. خَزِيمٌ.

الخَزَمَةُ ج: ۱. حازِم. ۲. خَزِيمٌ.

الخَزَمَةُ: ۱. دسته، بسته، پشته، بند، هر چیز بسته‌بندی شده. ۲. پاکت. ۳. [فیزیک] - الکهرَبائیَّة: شار یا فلوی الکترونها. و ۴. - الضوئیَّة: شار نورانی. و

۵. - الّهزْتزیَّة: شار هزتری (مربوط به فرکانس امواج رادیو مغناطیسی). ۵. [تشریح]: مجموعه‌ای از تارهای عصبی که از مغز با نخاع بیرون می‌آیند مانند -

الّهزیمیَّة: دسته تارهای نوروئهای هر می یا دسته تارهای عصبی حسی و حرکتی. ۶. [ریاضیات] - التوافقیَّة: مجموع چهار خط مستقیم که از یک نقطه می‌گذرند و خط مستقیم پنجم را به قسمت توافقی تقسیم می‌کنند، دسته شعاعهای توافقی، دستگاه یا سیستم توافقی. ۷. [گیاه‌شناسی]: مجموعه آوندهایی

که شیره گیاهی در آنها جاری است. ج: خَزَم.

الخَزَمَةُ: کوتاه و فربه، خپله.

الخَزُومُ ج: خَزَمٌ.

خَزَنٌ - خَزَنًا: ۱. الرجل: آن مرد اندوهگین شد. ۲. -

ه الأمر: آن موضوع او را غمگین ساخت.

خَزَنٌ - خَزَنًا المكان: آنجا برآمده و ناهمواره و درشت شد، یا بود. مانند خَزَنٌ - است.

خَزَنٌ - خَزَنًا و خَزَنًا: افسرده و غمگین شد.

خَزَنٌ - خَزُونَةٌ المكان: آنجا سخت بلند و ناهموار بود،

یا برآمده و درشت شد. مانند. خَزَنٌ - خَزُونَةٌ است.
الخَزَنُ: ۱. مص خَزَن و ۲. اندوه، غم، غصّه. مانند خَزَن است.

الخَزَنُ: اندوهگین، افسرده، غمگین.

الخَزَنُ: ۱. مص خَزَن و ۲. زمین بلند و درشت و سنگلاخ - خَزَنَةٌ. ۳. شخص تندخوی درشت رفتار و خشن. ۴. ستور سرکش و نافرمان، توسن. ج: الخَزُون و خَزَنٌ.

الخَزَنُ ج: ۱. خَزَنَةٌ (کوهستان). ۲. سختیها و دشواریها.

الخَزَنُ ج: خَزَنٌ.

الخَزَنُ: ۱. مص خَزَن و خَزَنٌ و ۲. اندوه، غم، غصّه. ج: أخزان.

الخَزَنَاءُ ج: خَزِينٌ.

الخَزَنَانُ: بسیار اندوهگین، غمین، افسرده.

الخَزَنَبَلُ: ۱. بلند و برآمده و برجسته از هر چیز. ۲. گیاهی صحرایی و زینتی از تیره مرگبان و خانواده هزار برگها که میوه آن خوردنی نیست، هزاربرگ.

خَزَنَبَلُ الماءِ: گیاهی علفی و آبی از تیره مرگبان با برگهایی به شکل پَر که مورد استفاده دارویی دارد و ضد ورم و التهاب است. هزاربرگ آبی، بومادران آبی.

الخَزَنَبَلِیَّاتُ: تیره‌ای از گیاهان دولته‌ای جدا گلبرگ با گلهای پنج برگی و رنگهای روشن. هزاربرگیها.

الخَزَنَةُ: زمین درشت، سنگلاخ. - خَزَنٌ.

الخَزَنَةُ: ۱. کوهستان درشت و خشن. ج: خَزَنٌ.

الخَزَوْرُ: ۱. نوجوان نابالغ زورمند. ۲. جای سخت و درشتناک. ج: خَزَاوْرَةٌ.

الخَزَوْرَةُ: شتر رام. ۲. پشته و تپه کوچک.

الخَزُونُ ج: خَزَنٌ.

الخَزَوْرُ: ۱. نوجوان نیرومند، کودک زورمند نابالغ. ۲. مرد سست و ضعیف (لا). ج: خَزَاوْرَةٌ.

خَزَى - خَزَیًا: ۱. الشیء: اندازه آن چیز را تخمین زد، برآورد کرد. ۲. پیشگویی کرد، فال زد. ۳. - السراب الشیء: موج سراب آن چیز را بلندتر یا در فضا بالاتر از



الخَزَنَبَلُ



خَزَنَبَلُ الماءِ

مقل خود نشان داد، سراب تصویری غیر واقعی از آن چیز صورت بست.

الحزب: کار سخت. ج: خُزب و خُزب.

خزیران مع: ماه ششم از ماههای شمسی و رومی که میان ایار و تموز واقع است و سی روز دارد. شامل دوسوم خرداد و یک سوم تیر، ژوئن، جون، «یونیو» نیز نامیده می‌شود.

الحزیرة: مال برگزیده. - خزرة (معنی ۱).

الحزیر: ۱. مرد سخت‌ستیز در جنگ یا سختکوش در کار. ۲. زمین درشتناک و سنگلاخ. ج: جزان و خزان و خُز و أجزه.

الحزین ج: حزینة.

الحزینة: ۱. گروه مردم. ۲. دسته ملخ. ۳. دسته و پاره‌ای از هر چیز. ج: حزائق و حزین و خُزق.

الحزیم: ۱. دوراندیش، پخته و محتاط و هوشیار در کار. ج: خزما. ۲. حای بستن تنگ در سینه یا پشت ستور. ۳. وسط سینه. ج: خُزم و أخزمة.

الحزین: غمناک، اندوهگین، افسرده دل. ج: خُزناه و خُزانی و جزان.

حسا حَسوا (ح س و): ۱. پرند آب خورد. ۲. - المرقي: شورا را جرعه جرعه خورد، به دفعات سرکشید.

الحسا و الحساء: ۱. هر پختنی رقیق که آشامیدنی باشد، شوربا، آبگوشت. ۲. غذائی که از آب و آرد سازند. ج: أخصاء و أخصیة.

الحساب: ۱. مصدر حَسَبَ و حَسَبَ. ۲. شمردن، علم حساب. ۳. بسنده، کافی. ۴. شماری بزرگ از مردم. ۵. حساب کردن با کسی، حساب نگهداشتن. ۶. اعتبار، مراعات، ملاحظه کسی را کردن یا داشتن. ۷. حساب مالی در بانک یا مؤسسه‌ای داشتن (Account (E) (المو).

۸. «بیان بالحساب»: ترازنامه، صورت وضعیت مالی. ۹. - الأرباح و الخسائر: حساب سود و زیان. ۱۰. - الاحتمالات: حساب احتمالات. ۱۱. [ریاضیات]: - التَّغایر: رشته‌ای از ریاضیات که دربارهٔ ماکزیمم و مینیمم تابع اولیهٔ منحنی و تغییرات آن در جهتی

معین بحث می‌کند. ۱۲. - التفاضل: حساب دیفرانسیل. و ۱۳. - التکامل: حساب انتگرال. ۱۴. - التوفیر: حساب پس‌انداز. ۱۵. - جاره: حساب جاری. ۱۶. - الجمل: حساب ابجدی با افزایش ده حرف نخست یک به یک و ده حرف میانی ده دهی و بقیهٔ حروف صد صدی. ۱۷. - ختائی أو نهائی: حساب نهایی یا پایانی، مفاصاحساب. ۱۸. - داین: حساب اعتباری. ۱۹. - الشرقي: تقویم جولیان. ۲۰. - الفرئی: تقویم گریگوری. ۲۱. - متبادل: حساب دوجانبه، حساب دویل. ۲۲. - المثلاث: حساب مثلثات Trigonometry. ۲۳. - مدین: حساب بدهکار. ۲۴. - مدفوع أو مسدد: حساب پرداخت شده یا بسته شده. ۲۴. - مستفید: حساب گیرنده، دریافت کننده. ۲۵. - مشترک فی بنک: حساب مشترک در بانک که بیش از یک نفر حق برداشت تمام سپرده یا سهمی از آن را دارند. ۲۶. - مصرفی أو بنکی: حساب بانکی. ۲۷. - معلق: حساب معلق یا حساب هزینه‌های موقت، تنخواه گردان. ۲۸. - مگشوف: حساب آزاد یا باز که دارندهٔ حساب می‌تواند بیش از موجودی خود تا حدی معین حواله دهد. ۲۹. - و دایع، - ایداع: حساب سپردهٔ ثابت. ۳۰. دفتر - دفتر حساب. ۳۱. - سدذ (ذفق، ضفی) - حساب را بست یا پرداخت یا تسویه کرد. ۳۲. - کشف - صورت حساب. ۳۳. - مراجع (مدقق، فاجض، مراقب) حسابات: بازرس یا بازبین یا بررسی کننده یا مراقب و ناظر حسابها (۱۱، ۲۳) المو. ۳۴. - یوم - روز قیامت. ۳۶. - اللانهایة الصغرة: حساب بی‌نهایت کوچکها. ۳۷. - الكمیات المتجهة: محاسبات برداری.

الحسابی: ۱. منسوب به حساب. ۲. حسابدان، ریاضی دان، دانشمند ریاضی.

الحساسة: گیاهی علفی و صحرانی از تیرهٔ چلبیان که در بعضی داروها بکار می‌رود، قرمانا، گزویای صحرانی.

الحساس: ۱. احساس به وجود، درک، فهم. ۲.

مقل خود نشان داد، سراب تصویری غیر واقعی از آن چیز صورت بست.

الحزب: کار سخت. ج: خُزب و خُزب.

خزیران مع: ماه ششم از ماههای شمسی و رومی که میان ایار و تموز واقع است و سی روز دارد. شامل دوسوم خرداد و یک سوم تیر، ژوئن، جون، «یونیو» نیز نامیده می‌شود.

الحزیرة: مال برگزیده. - خزرة (معنی ۱).

الحزیر: ۱. مرد سخت‌ستیز در جنگ یا سختکوش در کار. ۲. زمین درشتناک و سنگلاخ. ج: جزان و خزان و خُز و أجزه.

الحزین ج: حزینة.

الحزینة: ۱. گروه مردم. ۲. دسته ملخ. ۳. دسته و پاره‌ای از هر چیز. ج: حزائق و حزین و خُزق.

الحزیم: ۱. دوراندیش، پخته و محتاط و هوشیار در کار. ج: خزما. ۲. حای بستن تنگ در سینه یا پشت ستور. ۳. وسط سینه. ج: خُزم و أخزمة.

الحزین: غمناک، اندوهگین، افسرده دل. ج: خُزناه و خُزانی و جزان.

حسا حَسوا (ح س و): ۱. پرند آب خورد. ۲. - المرقي: شورا را جرعه جرعه خورد، به دفعات سرکشید.

الحسا و الحساء: ۱. هر پختنی رقیق که آشامیدنی باشد، شوربا، آبگوشت. ۲. غذائی که از آب و آرد سازند. ج: أخصاء و أخصیة.

الحساب: ۱. مصدر حَسَبَ و حَسَبَ. ۲. شمردن، علم حساب. ۳. بسنده، کافی. ۴. شماری بزرگ از مردم. ۵. حساب کردن با کسی، حساب نگهداشتن. ۶. اعتبار، مراعات، ملاحظه کسی را کردن یا داشتن. ۷. حساب مالی در بانک یا مؤسسه‌ای داشتن (Account (E) (المو).

۸. «بیان بالحساب»: ترازنامه، صورت وضعیت مالی. ۹. - الأرباح و الخسائر: حساب سود و زیان. ۱۰. - الاحتمالات: حساب احتمالات. ۱۱. [ریاضیات]: - التَّغایر: رشته‌ای از ریاضیات که دربارهٔ ماکزیمم و مینیمم تابع اولیهٔ منحنی و تغییرات آن در جهتی

الشیء: بر آن چیز دریغ و اندوه خورد، بر آن اظهار تأسف کرد.

حَسْرَةُ حَسَاوَةِ الْبَصْرِ: چشم خسته و کمسو شد.
الحَسْرَةُ: ۱. مص حَسِرَ و ۲. [پزشکی]: ضعف بینایی، کمسو شدن چشم به طوری که نتواند چیزها را از دور ببیند، نزدیک بینی.

الحَقِيرُ: ۱. دریغ و حسرت خورنده، اندوه‌خوار. ۲. رنجور از سختی و مشقت، درمانده.

الحَقِيرَانُ: ۱. بسیار دریغ خورنده و افسوس‌گویی، حسرت‌مند. ۲. آن که به سبب از دست دادن چیزی یا فوت شدن امری سخت متأسف و پشیمان باشد.

الحَسْرَةُ: ۱. مص حَسِرَ و ۲. دریغ، حسرت و اندوه. ج: حَسْرَات.

الحَسْرُومُ: ماهی‌ای استخوانی از تیره ماهیان خاردار که انواعی بسیار دارد و بیشتر آنها جثه‌ای متوسط و رنگی قرمز روشن دارند و در دریاها و گرمسیری زندگی می‌کنند، حَمُرور، خورشیدماهی.

Priacanthus(S)

حَسْرٌ يَحْسُرُ حَسْرًا وَ حَسْرًا لَهُ: بر او مهربان و نرم شد.
حَسْرٌ يَحْسُرُ حَسْرًا ۱. ه: آن را ریشه کن کرد. از بُن برانداخت و نابود کرد. - الشیء: آن چیز را از بیخ برآورد. «إِذْ تَخْشَوْنَهُمْ يَأْذِيهِ» نگاه که به اذن او تمامی دشمن را با سلاح ریشه کن می‌کردید (قرآن، آل عمران، ۱۵۲) در تعبیر قرآنی حَسْرٌ يَحْسُرُ برکندن بنیان یک جمع با سلاح و در صحنه کارزار نهفته است (اعم). ۲. ه: البردُ الزَّرْعُ: سرماگشت را سوزاند و از بین برد. ۳. ه: الجرادُ الأرضُ: ملخ گیاه زمین را خورد، ملخ به آن زمین زد. ۴. ه: او را کشت. ۵. ه: الذبیحةُ: سر گوسفند را برید و در آتش افکند و آنگاه مویش را زدود. ۶. ه: اللحمُ: گوشت را روی شن داغ نهاد. ۷. ه: النارُ: آتش را گرداگرد نان یا گوشت گرداند تا بپزد. ۸. ه: الذبابةُ: به ستور قشوکشید تا گرد و خاک از آن بریزد. ۹. ه: الشیء: آن چیز را با یکی از حواس خود دریافت، احساس کرد.

الحَسْبَةُ: گفتن جمله «حَسْبِيَ اللَّهُ»: خدا مرا بسنده است. اسمی است پرسیخته از این جمله.

حَسْبَمَا (حَسْب + ما): طبعی آنچه، به موجب آنچه، همانگونه که.

الحَسْهَاسُ: ۱. شمشیر بَران. ۲. آن که نرم و سبک بچنبد، سبک حرکت.

حَسْحَسَتْ حَسْحَسَةً وَ حَسْحَاسًا: ۱. اللحمُ: گوشت را روی آتش نهاد تا سرخ و کباب شود. ۲. ه: له: برای او اندوهگین شد، بر او نالید.

حَسَدًا حَسَدًا ه: بر او رشک برد و حسد ورزید.

حَسَدًا حَسَدًا وَ حَسَادَةً: از دیدن نعمت مردمان در دل خود احساس درد و اندوه کرد، حسادت ورزید.

حَسَدًا حَسَدًا عَلَى الْخَيْرِ: زوال نعمت و خیر دیگران را آرزو کرد، برای دیگران بدخواست.

الحَسَدُ: ۱. مص حَسَدَ و ۲. رشک بردن، از دست رفتن نعمت کسی را خواستن، بدخواهی، حسد.

الحَسَدُ ج: حَسُود.
الحَسَدَةُ ج: حاسِید.

حَسْرًا حَسْرًا ۱. ه: آن را آشکار کرد. ۲. ه: الشیء:

آن چیز آشکار شد (متعدی و لازم). ۳. ه: عن الشیء: آن را از آن چیز برهنه و عاری گرداند. ۴. ه: كَثَمَ عَنِ ذِرَاعِهِ: آستینش را بالا زد تا آریخش آشکار شد. ۵. ه: عَامَتَهُ عَنِ رَأْسِهِ: دستارش را از سر برداشت تا سرش برهنه شد. ۶. ه: البعيرُ: شتر را چندان راند تا حیوان مانده و خسته شد. ۷. ه: السیرُ: رفتن او را خسته و مانده کرد. ۸. ه: البيتُ: خانه را جارو کرد، خانه را روفت. ۹. ه: القَصْنُ: پوست شاخه را کند. ۱۰. ه: الماءُ: آب در جای خود فرورفت.

حَسْرًا حَسْرًا ۱. الشیء: آن چیز آشکار شد. ۲. ه: البصرُ: چشم خسته و کمسو شد. ۳. ه: السیرُ: رفتن او را خسته و مانده کرد. ۴. ه: البعيرُ: شتر از رفتن خسته و مانده شد.

حَسْرًا حَسْرًا وَ حَسْرَةً ۱. خسته و مانده شد. ۲. حسرت و تأسف خورد، افسوس خورد. ۳. ه: علی



الحَسْرُومُ

حَسَفَ تَخْسِيفاً (ح س ر) ۱. البعير: شتر را سخت راند و مانده کرد. ۲. الطائر: پرهای مرغ ریخت. ۳. الطائر: پرهای مرغ را کند (لازم و متعدی). ۴. ه: او را به حسرت واداشت، غمگین کرد. ۵. ه: او را تحقیر کرد و خوار نمود. ۶. ه: او را آزرده.

الحَسْرُ ۱ ج: حابسر. ۲. (به صیغه جمع): سربازان پیاده بی زره و کلاهخود.

حَسَفَ تَخْسِيفاً (ح س س) ه: او را به دریافتن و حس کردن واداشت.

حَسَفَ تَخْسِيفاً (ح س ف) ۱. شاره: موی پشت لبش را کوتاه کرد. ۲. التمر: خرما را از بد جدا کرد.

حَسَفَ تَخْسِيفاً (ح س ك) آنچه را داشت سخت نگهداشت و حفظ کرد. ۲. بخیل شد.

حَسَفَ تَخْسِيفاً (ح س ل) بنفسه: نفس خود را به پستی و سستی واداشت.

الحَسْفُونُ: مرغی کوچک و خوش آواز و رنگارنگ از تیره پرندگان آشیانه باف، سهره.

حَسَفَ تَخْسِيفاً (ح س و) ه المرق: شوربا یا سوپ را جره جره به او نوشاند.

الحِسْفِي: ۱. منسوب به حس. ۲. آنچه با حس ظاهری و یکی از حواس پنجگانه درک شود، مقابل عقلی است. ۳. محسوس، مقابل مجزّد.

الحِسْفِيَّاتُ (به صیغه جمع): چیزهای مادی که به وسیله حواس پنجگانه درک شوند، مقابل عقلیات و مجزّدات، محسوسات.

حَسَفَ - حَسْفًا ۱. علیه: بر او کینه ورزید. ۲. خشمگین شد.

حَسَفَ - حَسْفًا ۱. التمر: خرما را از بد جدا کرد. ۲. القرحه: پوسته زخم را برداشت.

حَسَفَ - حَسْفًا و حَسْفًا الزرع: کشت را درو کرد.

حَسَفَ - حَسْفًا و حَسْفًا السحاب: ابر حرکت کرد، ابر به نرمی روان شد.

حَسَفَ - حَسْفًا و حَسْفًا ت الحية: مار صدا کرد.

الحسّ: ۱. مصحّش و ۲. حيله و نیرنگ. ۳. کشتن، از بیخ برکنندن. ۴. مهربانی، بخشودن، دلسوزی. ۵. درهم آمیختن صداها، مهمه، سر و صدا. ۶. بدی، شتر.

الهمّ: ۱. مصحّش و ۲. قوای نفسانی برای دریافت محسوسات، شعور حسی. ۳. آوای نرم. ۴. حرکت، جنبش. ۵. آواز حزین، ناله و فریاد. ۶. درد زانو پس از زایمان، پس درد زایمان. ۷. سرمائی که گیاه را بسوزاند. ۸. الحمی: آغاز تب.

الحساب ج: حاسب.

الحساد ج: حسود، پرحسد.

الحساد ج: حابید.

الحساد: صیغه مبالغه، حسود، بسیار رشک برنده.

الحساس: صیغه مبالغه. ۱. بسیار حس کننده. ۲. دستگاهی در اتومبیل که با نهادن پای بر آن بنزین لازم به موتور می رسد، پدال گاز.

الحساسیة: ۱. قدرت احساس موجود زنده نسبت به عوامل تأثیر کننده خارجی، حس کردن، حس داشتن.

۲. [پزشکی]: تأثیر شدید و غالباً فوری جسم در مقابل ویروس یا بعضی مواد، حساسیت آلرژی.

الحسان: به نهایت زیبا، نیکو روی.

الحسانات ج: حسان.

حَسَفَ تَخْسِيفاً (ح س ب) ۱. ه: آنقدر به او بخشید تا جایی که بسنده کرد و گفت مرا کافی است، چندان به او

آب و نان داد که او سیر و خشنود شد. ۲. المال و نحوه: در شمردن مال و مانند آن کوشید. ۳. الطفّل:

کودک را در بستر نهاد. ۴. الميت: مرده را دفن کرد، یا زیر سنگها دفن کرد. ۵. ه: بالش زیر سر او نهاد. ۶. ه: فلاناً: از حسب و نسب او سخن گفت و صفات نیک و

هنرهای او را بر شمرد.

الحسّة: حالت، «باتّ بحسّة سیّئة»: با حالتی بد شب را به روز آورد.

حَسَفَ تَخْسِيفاً (ح س د) ه: بر او رشک ورزید، بر او حسد برد.

الحسد ج: حابید.



الحسرد

حَسَفَ تَ حَسَفًا الرَّجُلُ : آن مرد خشم گرفت و کینه ورزید.

الحَسَفُ : ۱. مص حَسَفَ و ۲. خار.

الحَسَفُ : ۱. مص حَسَفَ و ۲. خار. مانند حَسَف است. الحَسَفَةُ : ابر نازک و رقیق و تُنْكَ.

الحَسْفِلُ : ۱. کودک خُرد، فِسْقَلِي. ۲. بچه خرد و پست از هر جانوری.

الحَسَقُ : ۱. خار. واحد آن حَسَقَةٌ است. ۲. گیاهی با ریشه‌های عرضی خزنده که علفی و پایا و زینتی و صحرایی و از تیره سنبل‌الطیب است. Priva(S)

حَسِكَ تَ حَسَكًا ۱. ت الذَّائِبَةُ : ستور جو یا جز آن خورد. ۲. ت الذَّائِبَةُ : ستور از خوردن خارِ جو رنجور و دردمند شد. ۳. المَكَانُ : آنجا پر خار شد. ۴. علیه: بر او کینه ورزید یا خشم گرفت.

حَسَكْتُ لُ حَسَاكَةً : کوتاه و درشت شد.

الحَسَكُ : ۱. مص حَسِكَ و ۲. استخوان نازک ماهی، تیغ ماهی. ۳. خاربوته، گیاه خارحَسَك. ۴. دشمنی، کینه.

الحَسَكَةُ : ۱. واحد حَسَك است، یک تیغ ماهی. ۲. کینه و دشمنی. ۳. مرد خشن و درشت. ۴. زورقی کم عرض و دراز که با یک پارو حرکت می‌کند، بَلَم، کَرَجِي پاروئی.

الحَسِكِلُ : شراره آهن گداخته که هنگام کوفتن ببرد. ج: حَسَاكِل.

حَسَلُ تَ حَسَلًا ۱. ۵: او را پست و فرومایه گرداند. ۲. ت الذَّائِبَةُ : ستور را سخت راند. ۳. بفلان: بهره او را کم کرد. ۴. من الشیء: تَفَالَه یا بخش بی‌فایده و به دردنخور آن چیز را باقی گذاشت. ۵. حَسِبَلُ به: مج: به خواری به او رسید.

الحَسَلُ : ۱. مص حَسَل و ۲. غوره کُنار، واحد آن حَسَلَةٌ است، یک دانه کُنارِ نارس و کال.

الحَسَلُ : ۱. بچه سوسمار. ج: أَحْسَال، حَسُول و حَسَلان و حَسَلَةٌ. ۲. «أبو حَسَل»: کُنْیة سوسمار است.

الحَسَلُ ج: حَسِیل.

الحَسَلان ج: حَسَل.

الحَسَلَةُ ج: حَسَل.

حَسَمَ تَ حَسَمًا ۱. الشیء: آن چیز برید، گسیخت. ۲. ت الشیء: آن را برید، قطع کرد (لازم و متعدی). ۳. ت العِرْق: رگ را برید و سپس داغ کرد تا خون بند آید. ۴. ت الداء: درد را با دارو درمان کرد، از بین برد. ۵. ت علیه الشیء: او را از آن چیز بازداشت. ۶. ت الأم: طفلها: مادر بچه‌اش را از شیر گرفت. ۷. ت عنه الأم: آن کار را از او گرفت تا وی استراحت کند.

حَسَمَ تَ حُسُومًا القَوْمَ : آن قوم را نیست و نابود گرداند. الحَسَمُ : ۱. مص حَسَم و ۲. چیزی از قیمت جنس کم کردن، تخفیف قیمت دادن یا گرفتن. الحَسْمُ : برنده و قاطع در کارها. ج: حَسُوم. الحَسِمِيّ : مرد پرموی، پشمالو. حَسَنٌ تَ حُسْنًا : زیبا شد. حَسَنٌ تَ حُسْنًا : زیبا شد.

الحَسَنُ : ۱. صفت از حَسَن، زیبا، نیکو، دلریا. ج: حَسَان. ۲. درخت آلا، واحد آن حَسَنَةٌ است. ۳. [تشریح]: استخوان دنبال آرنج به طرف ساق دست. ۴. پشته بلند.

الحَسْمُ : برنده و قاطع در کارها. ج: حَسُوم.

الحَسِمِيّ : مرد پرموی، پشمالو.

حَسَنٌ تَ حُسْنًا : زیبا شد.

حَسَنٌ تَ حُسْنًا : زیبا شد.

الحَسَنُ : ۱. صفت از حَسَن، زیبا، نیکو، دلریا. ج: حَسَان. ۲. درخت آلا، واحد آن حَسَنَةٌ است. ۳. [تشریح]: استخوان دنبال آرنج به طرف ساق دست. ۴. پشته بلند.

الحَسَنُ ج: حَسَنَةٌ.

الحَسَنُ : ۱. مص حَسَن و حَسَن. ۲. زیبایی، نیکویی. ۳. [تشریح]: استخوان دنبال آرنج به طرف ساق دست.

۴. «سَتْ» : گیاهی که بر تنه درختان می‌پیچد و گلی زیبا دارد، بَلادون، قره‌پازی. ۵. [بدیع] «ت التعلیل»: آن است که برای وصفی علتی لطیف ولی غیر حقیقی ادعا کنند، مثلاً ماه از آن جهت زیباست که عکس روی معشوقه در آن افتاده است. ج: محابین. ۶. «ت التّعْبیر»: خوش‌بیانی، حَسَن تعبیر، به عبارتی نیکو در آوردن. ۷. «ت الحفظ أو الطالع»: خوش‌اقبالی، خوشبختی، خوش‌شانسی. ۸. «ت السلوک»: خوشرفتاری. ۹. «ت السُمعة أو الصّیة»: حَسَن شهرت، خوشنامی، آبرومندی. ۱۰. «ت الضیافة أو الوفادة»:

- حَسَنِ پذیرایی، مهمان نوازی، خوش سفره‌داری و خوش مهمانداری. ۱۱. «مَنْ الظَّنُّ»: خوش‌گمانی. ۱۲. «مَنْ النِّيَّةُ أَوْ الْقَصْدُ»: حَسَنِ نِيَّتٍ، خوش‌نیتی، خوش‌قلبی. ۱۳. [سیاست]: «سِيَّاسَةٌ - الْجَوَارِ»: سیاست حَسَنِ همجواری و همسایگی (۶-۱۳ المو). الحَسَنَاءُ: زن زیبا.
- الحَسَنَةُ: ۱. مؤنث حَسَن، زن خوب‌روی. ۲. نیکویی، کار نیک. ۳. گفتار خوش. ۴. نشانی بر روی پوست که نکومنظر باشد و به چهره ملاحظتی بدهد. ۵. نعمت. الحَسَنَةُ: کرانه برآمده کوه. ج: حَسَنٌ. (منت).
- الحُسْنَى: اسم تفضیل مؤنث، زن زیباتر و ۲. لطف، رفتار نیک. ۳. عاقبت به خیری، پایان خوش. ج: حَسَنِيَّاتٍ وَ حَسَنٌ. ۳. «الْأَسْمَاءُ»: نامهای نود و نه‌گانه خدای تعالی. ۴. شهید شدن در راه خدا. ۵. پیروزی. ۶. نگرستن و توجه به خدا. ۷. الحَسَنِيَّانِ: دو نیکی یعنی پیروزی و شهادت در راه خدا.
- الحَسُو: ۱. مصحسا و ۲. هر چیز رقیق که آن را بتوان آشامید.
- الحَسْوَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از حَسَا، یک بار آشامیدن. ۲. جرعه. ج: حَسَوَاتٍ وَ أَحْسِيَّةٍ. جج: أَحْسَابٍ.
- الحُسْوَةُ: جرعه، به ظرفیت یک دهان نوشابه. ج: أَحْسُوَةٌ وَ أَحْسِيَّةٍ. جج: أَحْسَابٍ.
- الحَسْوُدُ: رشک برنده، بدخواه، کینه‌ور (مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج: حَسُدٌ.
- الحَسْوِسُ: سال کم‌نعمت، تنگسال، قحط سال.
- الحُسُولُ ج: حَسَلٌ.
- الحُسُومُ ۱ ج: حَسْمٌ. و ۲. مص حَسَمَ و ۳. شوم، ناخجسته.
- حَسَى - حَسِيًّا (ح س ی): چاهک کند، حفره کند.
- الحَسِي: ۱. مص حَسَى. و ۲. گودال یا چاه کوچک که در ریگ کنند و به آب رسند.
- الحِجْسَى ۱ ج: حِجْسِيَّةٌ و ۲. گودالی که در ریگ ساحلی کنند و به آب رسند.
- الحِجْسِي: گودال یا چاه کم عمق که در ریگ کنند و به
- أب رسند. ج: أَحْسَاءُ.
- الحَسِينِب: ۱. مرد باگهر و نژاده، صاحب حَسَب. ۲. یکی از نامهای خدای متعال. ۳. شمارگر، حساب کننده. ۴. بسنده، کافی «كَفَى بِاللَّهِ حَسِينِبًا»: خداوند خود (بندگان را) بسنده است.
- الحِجْسِيَّة: گودالی کوچک که در ریگ کنند و به آب برسند. ج: حِجْسَى.
- الحَسِينِير: ۱. حسرت خورنده، دریغ‌گوی. ۲. چشم کم‌سو. ۳. ستور خسته و مانده (مذکر و مؤنث آن یکسان است). ۴. سست، ضعیف، فرومانده، رنجه شده، خسته. ج: حَسْرَى.
- الحَسِينِس: ۱. صدای آهسته و نرم، آواز نرم گذشتن چیزی که دیده نشود چون نسیم. ۲. تکان، جنبش. ۳. گشته شده. ۴. دارای احساس قوی، حَسَّاسٌ. ۵. بخشنده. (لا).
- الحَسِينِف: ۱. صدای خِش خِش خزیدن مار. ۲. چاه پرآب.
- الحَسِينِفَّة: ۱. کینه، دشمنی. ۲. خشم. ج: حَسَائِفٌ. ۳. «رَجَعَ بِحَسِينِفَةٍ»: بی‌کامیابی و رسیدن به مقصود بازآمد، دست از پا درازتر بازآمد.
- الحَسِينِيك: کوتاه قامت، قدکوتاه.
- الحَسِينِيكَة: کینه، دشمنی. ۲. جو یا جز آن که به چارپا دهند. ۳. خارپشت (۲، ۳ الر).
- الحَسِينِيل: ۱. (اسم جمع) گوساله‌های اهلی. ۲. هر چیز پست و بی‌مقدار و بی‌ارزش. ج: حَسَلٌ.
- الحَسِينِيَّة: ۱. خرمائی که در شیر خیسانده و خورده شود، شیرخَرْمَا. ۲. مردم پست و فرومایه. ۳. یک گوساله.
- الحَسِينِين: زیبا، نیکو. ج: حِسَانٌ.
- الحَسِينِين: ۱. مصغَر حَسَن. ۲. آهنگی از موسیقی، حسینی. ۳. غایت و منتها «حَسِينَاهُ وَ حَسِينَاؤُهُ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا»: منتها و حد اکثر کار او آنست که چنین کند.
- حَشَأٌ - حَشَأٌ ۱. ه بالعصا: با چوب به شکم و پهلوئی او زد. ۲. - النار: آتش را برافروخت. ۳. - ه سهماً أو

بسهم: بر شکم او تیر زد.
خَشَا خَشُوا (ح ش و) ۱. الشیء بالشیء: آن چیز را

با چیزی اثبات، درونش را پر کرد. ۲. ه سهماً: بر شکم او تیر زد.

جنب و جوش مردم «شَمَعَتْ لَهُمْ» : آواز حرکت و جنبش آنان شنیده شد.
خَشَدَ - **خَشُوداً** ۱. القوم: آن قوم به وقت فراخوانده شدن بی‌درنگ و شتابان اجابت کردند و گردآمدند، فوراً بسیج شدند. ۲. - الزرع: تمام کشت روید و سبزشد. ۳. - ت الناقة: شیر در پستان شتر جمع شد. ۴. - القوم له: آنان در مهریابی کردن به او کوشیدند و زیاده‌روی کردند.

العشا ۱. هر عضوی که در درون فضاهاى چهارگانه بدن یعنی جمجمه و سینه و شکم و لگن خاصره باشد، مانند مغز و ریه و قلب و معده و روده‌ها و طحال و کبد و مثانه و کلیه‌ها و رحم، ج: أخشاء. ۲. توجه و حمایت «أنا فى - فلان»: من در کف حمایت فلانی هستم. «هو خیزم خشا»: او از نظر دقت و توجه بهترین فرد ایشان است.

خَشَدَ - **خَشَدًا** و **خَشُودًا**: ۱. القوم: مردم را گرد آورد. - «الجيش للمعركة»: سپاه را برای نبرد گرد آورد و بسیج کرد. ۲. - القوم: مردم برای خدمت گرد مهتر خود جمع آمدند. ۳. - القوم: آنان دعوت را فوراً اجابت کردند و گردآمدند. ۴. - الزرع: تمام کشت زست و سبزشد. ۵. - الناقة: شیر در پستان شتر جمع شد.

خَشَا ج: خَشَاة.

العشائد: گروهی که برای کاری جمع شوند، جماعتی انبوه.

العشائش ج: خَشِيش.

العشائد: ۱. مصدر خَشَدَ و ۲. گروهی که برای کاری گرد آیند، جماعتی انبوه (به معنی خَشَدَ است).

العشاة: زمین سیاه از سوختگی و بی‌خبر ج: خَشَا.

العشيد: ۱. آن که در یاری و بخشیدن مال دریغ نوزد. ۲. چشمه‌ای که آبش نخشکد. ج: خَشَد.

العشاهد ج: خَشِيد.

العشائد ج: حاشيد.

العشارج ج: خَشْرَج.

العشيد: ۱. مصدر خَشَدَ و ۲. گروهی که برای کاری گرد آیند، جماعتی انبوه (به معنی خَشَدَ است).

العشاش: ۱. علف چیده شده. ۲. کناره هر چیز. ۳. جوال بزرگ برای علف.

العشيد: ۱. آن که در یاری و بخشیدن مال دریغ نوزد. ۲. چشمه‌ای که آبش نخشکد. ج: خَشَد.

العشاشة: بقیه جان در زخمی یا بیمار، آخرین

العشيد ج: خَشِيد.

نفسه‌ای بیمار، رمق.

العشيد ج: خَشِيد.

العشافة: چیز اندک و خشک و بی‌مقدار.

العشيد ج: خَشِيد.

العشاک: چوبی که با آن دهان بزغاله را ببندند تا بی‌هنگام شیر مادر را نمکد و ننوشد. ج: خَشْک و

العشيد ج: خَشِيد.

العشاکة.

العشاور ج: خَشُور.

العشایا ج: خَشِيَّة.

العشایش ج: خَشِيش.

خَشِبَ - **خَشَبًا**: از خشم یا اندوه آکنده شد.

خَشَخَشَ - **خَشَخَشَةً** ۱. القوم: آنان جنبیدند که برخیزند. ۲. ه: آن را جنباند (لازم و متعدی). ۳. - القوم: آنان پراکنده شدند. ۴. - ته النار: آتش آن را سوزاند.

العشخشة: ۱. مصدر خَشَخَشَ و ۲. درهم آمدن و

خَشِيْمٌ مج: ۱. ت الوحوش: وحوش و ددان از میان رفتند. ناپود شدند. ۲. - فى رأسه: کلاهش درشت بود.

العشاور ج: خَشُور.

العشيد ج: خَشِيد.

العشایا ج: خَشِيَّة.

العشيد ج: خَشِيد.

العشایش ج: خَشِيش.

خَشِبَ - **خَشَبًا**: از خشم یا اندوه آکنده شد.

خَشَخَشَ - **خَشَخَشَةً** ۱. القوم: آنان جنبیدند که

خَشِيْمٌ مج: ۱. ت الوحوش: وحوش و ددان از میان رفتند. ناپود شدند. ۲. - فى رأسه: کلاهش درشت بود.

برخیزند. ۲. ه: آن را جنباند (لازم و متعدی). ۳. -

القوم: آنان پراکنده شدند. ۴. - ته النار: آتش آن را سوزاند.

العشخشة: ۱. مصدر خَشَخَشَ و ۲. درهم آمدن و

۳ - فی شیء من جسمه: بخشی از عضوی از بدنش بزرگ و کلان و ستبر شد.
الحَشْرَج: خَشْرَجَة.

الحَشْرَج: ۱ - مصر حَشْرَج و ۲ - گردهم آمدن. ۳ - یوم - روز رستاخیز. ۴ - گروه، اجتماع. ۵ - گوش باریک و ظریف (مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث آن یکسان است). ۶ - پیکان و سنان باریک. ۷ - تیری که پرسوفار آن راست باشد. ۸ - نام سوره پنجاه و نهم قرآن مجید. الحَشْرَات: رده‌ای از جانوران که زنبورها و مگسها و مورچه‌ها و پشه‌ها و سوسکها و پروانه‌ها و ملخها و شته‌ها از شناخته‌ترین انواع آنها هستند، حشرات، بندپایان.

الحَشْرَة: ۱ - جانور معروف که انواعی بسیار دارد چون زنبور و مورچه و سوسک و پشه و ملخ و پروانه، حشره. ۲ - [گیاه‌شناسی]: پوستی که به دانه چسبیده باشد و پس از آن پوست بیرونی دانه است. ج: حَشْر و حشرات. حَشْرَج حَشْرَجَة ۱ - الرَّجْل: به هنگام مرگ در گلوی او پیچید، خَرَجَر کرد. ۲ - الحَمَار: خر صدای خود را در گلو پیچاند.

الحَشْرَج: آب پاک و صافی و روان. ۲ - نارگیل. واحد آن حَشْرَجَة است. ۳ - کوزه بسیار باریک، تنگ. ۴ - گودالی در کوه که در آن آب جمع شود و صافی و زلال گردد. ج: حَشْرَج.

الحَشْرَجَة: یک دانه میوه نارگیل.

الحَشْرِيَات: جانوران و گیاهان حشره‌خوار، حشره‌خواران.

حَشْرٌ حَشْرًا ۱ - الحَشْيَش: علف خشک را درو کرد. ۲ - العَشْب: گیاه را چید، وجین کرد. ۳ - الماشِيَة أو علیها: برای ستور علف چید، ستور را یونجه یا علف داد. ۴ - النَّاز: روی آتش هیزم فراهم کرد. ۵ - النَّاز: آتش را به هم زد تا شعله‌ور شود. ۶ - الحَرْب: جنگ را برافروخت، به آتش جنگ دامن زد. ۷ - الشِّيْء بالشيء: آن چیز را با آن دیگری محکمتر کرد. ۸ - مَاله بمال غیره: مال خود را با مال دیگری فنزونی

بخشید. ۹ - الصَيْد: شکار را از دو طرف درگیر انداخت، دوره کرد. ۱۰ - حاله: حال و روزگار او را نیکو ساخت. ۱۱ - الفَرْش: اسب تند رفت، سرعت گرفت. ۱۲ - هَجَلًا أو بهجمل: به او شتری داد تا سوارش شود. ۱۳ - سهْمَه: بر تیر خود پرسوفار نشاند. ۱۴ - الذَّابَّة: آن ستور را راند.

حَشٌّ - حَشًّا و حَشْوَشًا: ۱ - النَّبَات: گیاه خشک شد. ۲ - ت الیَد: دست خشک و شل شد. ۳ - الجَنِينُ فی بطن اُمّه: جنین در شکم مادرش خشک شد. ۴ - الفَرْش: اسب تیزرو شد.

الحَشْحَش: ۱ - جنین مرده در شکم مادر. ۲ - باغ، بوستان. ۳ - مجموعه‌ای از خرما بستان. ۴ - آبریزگاه، مستراح (مانند جش است). ج: حَشْوَش و جَشَان و أخشاش.

الحَشْحَش: ۱ - بوستان. ۲ - دستشویی، آبخانه، وضوخانه. ۳ - تَشْنَاب، پیشابگاه، مستراح، پارکین. ۴ - مجموعه‌ای از خرما بستان. ج: حَشْوَش و أخشاش و جَشَان. الحَشْحَش ج: حَشْحَة.

الحَشْحَار ج: حاشیر.

الحَشْحَان ج: جش و حَش.

الحَشْحَاش: ۱ - گردآورنده علف یا فروشنده آن، عَلاَف. ۲ - آن که معناد به استعمال حشیش است، حشیشی، بنگی چرسی، تریاکی (جدید)، از لحاظ اطلاق لفظ حشیش بر مواد مخدر. ج: حَشْحَاشُون و حَشْحَاشَة.

الحَشْحَاشُون و الحَشْحَاشِيْن: فرقه‌ای از اسماعیلیان پیروان حسن صباح.

الحَشْحَان ج: ۱ - حَشْح. ۲ - جش.

الحَشْحَة: قَبْه و گنبد بزرگ. ج: حَشْحَش.

الحَشْحَد ج: حاشید.

حَشْحَف تَخْشِينَمَا (ح ش ف) ۱ - التَّمْر: خرما خشک و چروکیده شد. ۲ - عینَه: پلکهای چشمش را برهم نهاد و از خلال مژه‌ها نگریست.

حَشْم تَخْشِينَمَا ۱ - ه: او را به خشم آورد و چهره او را درهم کرد. ۲ - ه: او را شرمگین و رسوا کرد. ۳ - ه: او را آزار داد.



نم لاص: الحشرة



نم ماص: الحشيش



نم لاص: الحشيشون



نم طامن: بنت وردان

نفس نفس افتاد. ۳ - له المأل: مال را برای او فراهم آورد.

الحَشَكَة: گروه، جماعت، همه «جاووا بِحَشَكِيهِمْ»: همه آمدند.

الحَشَكَة: یک باران تند، رگبار.

حَشَلٌ: حَشَلًا الشیء: آن را پست و ناچیز گرداند.

الحَشَل: ۱. مص حَشَل و ۲. پست و ناچیز از هر چیز.

حَشَمٌ: حَشَمًا ۱. ه: او را با درآوردن صدایی

ناخوشایند و گوشخراش آزد. ۲. ه: او را خشمگین

کرد. ۳. ه: او را شرمنده کرد. ۴. الشیء: آن چیز را

خواستار شد. ۵. الطعام: به غذا رسید، غذا یافت. ۶.

«ما - مِن طعامنا»: از غذای ما نخورد. ۷. «ما -

الصید»: شکار نیافت.

حَشَمٌ: حَشُومًا: ۱. گرفته و منقبض شد. ۲. پس از

ناتوانی و لاغری سرحال آمد و فربه و توانمند شد. ۳.

شرم کرد، شرمنده شد. ۴. سخت خسته و مانده شد. ۵.

- الذَّابَّةُ فِي أَوَّلِ الرَّبِيعِ: ستور از خوردن گیاه بهاری

فربه و نیکوحال شد.

حَشِيمٌ: حَشَمًا: ۱. خشمگین شد. ۲. از خشم گرفته

و درهم شد. ۳. شرمنده شد.

حَشِيمٌ: حَشَمًا ه: او را خشمگین کرد.

الحَشِيم: ۱. مص حَشِيم و ۲. خدمتکاران. ۳. اهل و

عیال. ۴. خویشان و نزدیکان و اطرافیان. (برای مفرد و

جمع بکار می‌رود). ج: أخشام.

الحَشِيمَة: ۱. مهار. ۲. خویشی، خویشاوندی، نزدیکی

خانوادگی. ۳. زن.

الحَشِيمَة: ۱. شرم، آزر، پروا. ۲. کمرویی. ۳. شیوه و

رفتار پسندیده. ۴. خشم. ۵. گرفتگی از دیگران هنگام

خواستن چیزی، ناراحت شدن از خواهش از دیگران.

حَشِينٌ: حَشِينًا ۱. السَّقَاةُ: مشک در اثر شسته نشدن

بوگرفت و چرکین شد، - الأثاء: ظرف بویناک و چرکین

شد. ۲. کینه ورزید.

الحَشِين: ۱. مص حَشِين و ۲. چرکینی و آلودگی و

بویناک شدن مشک و ظرف از شیر و چربی و مانند آن.

حَشِي تَخَشِيَةٌ (ح ش ی) ۱. التَّوْبُ: برای جامه لبه و

حاشیه گذاشت، لبه جامه را تو گذاشت، جامه را

حاشیه دوزی کرد. ۲. - الكتاب: بر آن کتاب حاشیه

نوشت، پابری نوشت.

حَشَطٌ: حَشَطًا الشیء: پوست آن چیز را کند، آن را

برهنه کرد.

حَشَفٌ: حَشَفًا ۱. الشیء: آن چیز خشک و

چروکیده شد. ۲. - الضرع: پستان بی شیر و خشک و

چروکیده شد. ۳. - الخبز: نان خشک شد.

حَشِفٌ: حَشَفًا (ل): ۱. خشک و چروکیده شد. ۲. -

خَلْفُ النَّاقَةِ: پستان ماده شتر خشک و کم شیر شد.

الحَشَف: ۱. ج: حَشَفَةٌ و ۲. خرماي بد و تباه. ۳.

پستان بی شیر و جمع شده. ۳. نان خشک.

الحَشَف: نان خشک (ل).

الحَشَفَة: ۱. [تشریح]: سر نرّه مرد. ۲. [پزشکی]:

زخمی که در گلوئ انسان و شتر پدید آید. ۳. بیخ کشت

که پس از درو بر زمین ماند. ۴. خمیر خشکیده. ۵.

پیرزن، گنده پیر. ۶. سنگ درشت در دریا، صخره

دریایی. ج: حَشَفٌ و حَشَاف. ۷. [گیاهشناسی]: گیاهی

صحرایی و زینتی از تیره سنبل الطیب که گل‌هایی زیبا و

رنگارنگ دارد، شاه پسند درختی.

حَشِيكٌ: حَشِيكًا: ۱. اللبن فی الضرع: شیر در پستان

جمع شد. ۲. - ت الذَّابَّةُ: ستور جو خورد. ۳. -

الحماز: خر جو خورد و از آن دردمند شد (ل).

حَشَكٌ: حَشَكًا و حَشُوكًا ۱. القوم: مردم گردآمدند.

۲. - ت القوس: کمان سخت شد و تیر را دورتر افکند.

۳. - الضرع: پستان پر از شیر شد. ۴. - ت النخلة:

میوه خرماين بسیار شد. ۵. - ت السحابة: ابر پرآب

شد. ۶. - ت السماء: آسمان باران تند بارید. ۷. - ت

الريح: باد تند شد یا از هر سوی پیاپی وزید. ۸. - ت

الناقَة: شتر را ندوشید تا شیر در پستان جمع شود. ۹.

- الوادی: دژه پرآب و آبش روان شد.

حَشَكٌ: حَشَكًا (ل) ۱. الناقَة: شتر را ندوشید تا شیر

در پستانش جمع شود. ۲. - نَفْسَه: بر او تاسه افتاد، به

الحَشِيشُ : ۱. علف خشک. واحد آن حَشِيشَةٌ است.
 ۲. جنینی که در شکم مادرش خشک شده باشد. ۳.
 مخدّری معروف که از شاهدانه به دست می‌آید، بنگ.
 ج: حَشَائِش.
حَشِيشَةُ الْأَقْعَى: گیاه غالیون، علف ماست، گُل بهمن،
 Cleavers, Goss grass(E) قازاوتی.
حَشِيشَةُ الْإِیْرَةِ: گیاه قطران شوکرانی، دهامین
 شوکرانی، غزال دور دور.
حَشِيشَةُ ذَ الْبَحْرِ: خزّه، گُلَسَنگ، جُلَبک، خزّه دریایی.
 Moss, Lichen, Alga(E)
حَشِيشَةُ الْبَرَاغِیْبُث: گیاه کیک و اشنه، بزرقلونا.
 Fleawort(E)
حَشِيشَةُ الْبَرَصِ: گیاه اطریلال، قازباغی.
 Smallhoney - wort(E)
حَشِيشَةُ الْبَرْکَةِ: گیاهی علفی و پایا از تیره گندمیان
 که انواع آن کم و مانند جو است، برنجک.
حَشِيشَةُ التَّيْنِ: گیاهی پایا و دارای ریزوم و
 میوه‌های خوشه‌ای از تیره گوش فیله‌ها که سه نوع دارد و
 زینتی است و با بذرافشانی تکثیر می‌یابد، ترخون،
 طرخون. Dragon's - wort(E) Draconitium(S)
حَشِيشَةُ الثُّومِ: گیاهی علفی و صحرایی از تیره
 چلیپائی‌ان که شیره آن فواید دارویی دارد و برگش بوی
 سیر می‌دهد، علف سیر، سیرک.
حَشِيشَةُ الْجَامُوسِ: گیاهی صحرایی و یکساله از
 تیره گندمیان که در باتلاقها و کنار رودها یافت می‌شود،
 علف گاومیش.
حَشِيشَةُ الْحَلِیْبِ: بوته‌ای صحرایی از تیره گل
 میمون‌ها که در بعضی داروها بکار می‌رود، خارشیری.
حَشِيشَةُ الْخَطَافِ: علف بواسیر.
حَشِيشَةُ الْحَمَمِ: گیاه گاوچشم، نزله‌اوتی.
 Pyrethrum(E)
حَشِيشَةُ الْخَنَازِيرِ: گیاهی ساقه بلند که بر برگهای آن
 رطوبتی مانند عسل است و در چهار صف موازی قرار
 دارند و دانه‌اش مانند فندق و به اندازه نخود است و

الحَشِيشَةُ: کینه، دشمنی.
الحَشُو: ۱. مصحّشا. ۲. لایه، آگنه، آنچه از پنبه و پشم
 و پَر (و اخیراً اسفنج و فوم) که در بالاش و لحاف و تشک
 کنند. ۳. جاشنی و ادویه و دیگر افزاری که به هنگام
 پختن یا بریان کردن درسته در شکم گوسفند کنند. ۴.
 آنچه درون برگهایی از برگ مو یا کلم و درون فلفل سبز
 و کدو و بادمجان از خوردنیها پَر کنند و ذلّمه سازند. ۵.
 مردم فرومایه. ۶. مردم یا شتران کوچک و ریزه که
 بزرگ در بین آنها نباشد. ۷. سخنی زاید در کلام که
 حامل معنی و فایده‌ای نباشد، حشو. ۸. [عروض]:
 اجزاء بیت بجز عروض و ضرب آن. ج: محاش (برخلاف
 قیاس).
الحَشُوَّةُ: ۱. مردم پست و فرومایه، فرومایگان قوم. ۲.
 چیز پست و بی‌مقدار. ۳. روده‌ها.
الحَشُوْر: ۱. انسان یا ستور شکم‌بزرگ و کلان‌پهلوی. ۲.
 شکم زن و مرد. ۳. ستور استواراندام درست خلقت و
 سخت تن. ج: حشاوَر و حشوْرَة.
الحَشُوْرَة ج: حَشُوْر.
الحَشُوْش ج: ۱. حَش. ۲. جش.
الحَشُوْک: شتری که زود در پستانش شیر گرد آید.
حَشِي ت حَشِي: ۱. به بیماری تنگی نفس گرفتار شد،
 به نفس نفس افتاد. ۲. - الإثاء: از چسبیدن شیر یا
 چربی یا چرک ز پهلای در ظرف به وجود آمد. ۳. -
 السّقاء: مشک از چسبیدن بقایای شیر به درون آن
 بوی گرفت.
الحَشِي: ۱. مصحّشی. و ۲. آنچه درون شکم قرار
 دارد از جگر و سپرز و شکنبه و جز آنها. ۳. پشته،
 بلندی. ۴. دمه و تنگی نفس، نفس نفس زدن از
 تند رفتن و دویدن. ج: أَحْشَاء.
الحَشِي: ۱. آن که درون شکمش درد گیرد. ۲. مبتلا
 به تنگی نفس، گرفتار تاسه، بیمارِ اَسْم. مؤ: حَشِيَاء.
الحَشِيَان: مبتلا به تنگی نفس، گرفتار بیماری تاسه و
 اَسْم. مؤ: حَشِيَاء.
الحَشِيْب: جامه ستبر درشت.

فوائد دارویی دارد، اطرمله.
حَشِيشَةُ الدُّهْنِ: گیاهی خزننده و بی ساقه از تیره پنیرکها که در باتلاقها می روید و برگهایی تلخ با فوائد دارویی دارد، پنیرک هندی، کاهوی وحشی آمریکایی.



حبیبة الدُّهْنِ

و پایا و بدبوی از تیره مرکبان.
Petasites

Officialis (S)

حَشِيشَةُ القَرَّازِ: گیاهی علفی و صحرایی از تیره قرنفلها که در جاهای معتدل و مرطوب می روید، حَشِيشَةُ الطَّبَّيُورِ.

حَشِيشَةُ القَمَرِ: گیاهی علفی و صحرایی با دوگونه یکساله و پایا از تیره چیلیبانیان، سگه پاپ، علف ماه.

حَشِيشَةُ الكَيْفِ: شاهدانه، حشیش.

حَشِيشَةُ اللَّبَنِ: ۱. گیاه تراونده شیر. ۲. گیاه پادزهر رسمی استبرق.
Milk weed (E)

حَشِيشَةُ اللِّجَاةِ: آلوسن، سنبل زرد. - آلوسن.

حَشِيشَةُ المَاءِ: گیاه آبی.
Waterweed (E)

حَشِيشَةُ المَلَاكِ: گیاهی از تره های صحرایی و نیز کاشتنی از تیره گل چتریان که فوائد دارویی دارد، گل فرشته.
Angelica, Archangel (E)

حَشِيشَةُ النَّجْمِ: گیاهی علفی و پایا از تیره زنبقها که دارای ساقه زیرزمینی همانند ریشه نابجاست و فائده دارویی دارد، گیاه ستاره، ستاره گیاه.

الحَشِيشَةُ: جامه کهنه و ژنده.

الحَشِيشِيكَةُ: علوفه و نواله ای که به ستور دهند و جویدنی باشد مانند جو و جز آن.

الحَشِيشِيْمِ: ۱. صاحب حشمت. ج. حَشِماء. ۲. حَشِماء (به صیغه جمع): همسایگان و مهمانان. ۳. ناتوان (الر).

الحَشِي: ۱. پُر، آکنده. ۲. گیاهی که ریشه اش پوسیده و تباه شده باشد.

الحَشِيَّةُ: تَشَك. ۲. بالشچه ای که زنان بر پستان یا سرین بندند تا بزرگ نماید. ج. حَشَيا.

حَصَاً: حَصَوَات الدَّابَّةِ: خوردن و آشامیدن ستور بسیار سخت شد.

حَصِيءٌ: حَصَاً (ح ص ه) اَه الطِّفْلِ: شکم کودک از شیر پر شد، سیر شیر شد.

حَصَاً: حَصَواً (ح ص و) ه: ۱. او را با سنگریزه زد. ۲. - او را با داشت.

حَشِيشَةُ الدِّيْنارِ: گیاه رازک.
Hop (E)

حَشِيشَةُ الرُّمَالِ: گیاهی صحرایی و پایا از تیره گندمیان که در ریگزارها می روید، مر خوشبو، نی شنی.

حَشِيشَةُ الرُّمْلِ: گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیره قرنفلها که در خاکهای شن دار می روید، گیاه آبگینه، کشنیز.

حَشِيشَةُ الرِّثَةِ: گیاهی علفی و پایا از تیره گاوزبانیان که برخی از آنها بیابانی و دارویی و برخی زراعتی و زینتی است، شَش گیاه.

حَشِيشَةُ الرِّيحِ: گیاهی از گونه قوطریون از تیره نعناعیان که تمام انواع آن علفی و صحرایی و پایا هستند و مصرف دارویی دارند، مسک الجن، مریم نخودی.

حَشِيشَةُ الرِّجَاجِ: گیاهی شوینده چون چوبک که شیشه را بدان پاکیزه و روشن کنند، گیاه گوش موش.

حَشِيشَةُ السُّعالِ: گیاهی علفی و صحرایی از تیره مرکبیان گل لوله ای که خیسانده اش مصرف دارویی دارد، قَرَفارة، پاخر، خربا.
Coltsfoot,

حَشِيشَةُ السُّلْحافَةِ: آلوسن، سنبل زرد. - آلوسن.
Cough-wort (E)

حَشِيشَةُ السُّطِّ: گیاهی صحرایی از تیره بارهنگها که در نزدیکی آنها می روید، کنارک یک گل.

حَشِيشَةُ السُّفَاءِ، حَشِيشَةُ الدُّودِ: کاسنی بزی تلخ مزه.
Tansy (E)

حَشِيشَةُ العُطاسِ: گیاه و گلِ راسن، علف گلِ زرد عطسه آور آمریکای شمالی.
Sneezweed (E)

حَشِيشَةُ العُقْرَبِ: گیاهی علفی و پایا از گونه قیس، صامریوما.

حَشِيشَةُ الفُرْسِ: دژت حلبی.



حبیبة الرِّثَةِ



حبیبة الرِّجَالِ



حَشِيشَةُ السُّفَاءِ



حصان بحر

حصان البحر : ۱ جانورکی دریایی، اسبماهی (۷).
 ۲ اسبآبی که نام دیگرش بزئیق است (المو)
الخصائفة : ۱ مص حَصْن. ۲ مصونیت از بیماری. ۳
 «التبولوجیة أو التیابیة» : مصونیت دیپلوماتیک،
 برای سفیران و نمایندگیهای سیاسی خارجی و
 وابستگان سفارت یا مصونیت پارلمانی برای نمایندگان
 مجالس قانونگذاری.

حَصَبٌ بِه حَصْباً ۱ ه : اور ا با سنگریزه زد، به او
 سنگریزه انداخت. ۲ ه : المكان : آنجا را با سنگریزه
 هموار کرد، شن فرش کرد. ۳ ه : عنه : بسرعت از او دور
 شد. ۴ ه : ه : او را از خود دور کرد. ۵ ه : فی الأرض :
 رفت، دور شد. ۶ ه : النار : آتش را با هیزم و فروزینه
 افروخت.

حَصَبٌ بِه حُصُوباً ۱ ه : عنه : از او با شتاب روی گرداند.
 ۲ ه : فی الأرض : در زمین حرکت کرد و رفت، به سیر و
 سفر پرداخت.

حَصِبٌ بِه حَصْباً ۱ الوتر : زه از کمان برگشت. ۲ ه به
 بیماری حصه مبتلا شد، سرخک گرفت. ۳ ه حَصِب
 الرجل مج : آن مرد سرخچه گرفت.

الخصب : ۱ مص حَصِب و ۲ (به صیغه جمع) : سنگ
 سنگریزه. ۲ هیزم. ۳ فروزینه آتش، آتش گیرانه از
 چوب و خاشاک و آنچه بدان آتش را روشن کنند.

الخصب : جای پر از سنگریزه. مؤ : حصبة.
الخصباء : سنگریزه. واحد آن حصبة است.

الخصبة : یک سنگریزه.

الخصبة : ۱ بادی تند که شن بلند کند. ۲ زمین
 شنزار.

الخصبة : ۱ [پزشکی] : بیماری سرخک، سرخچه
 Rubeola, Measles (E). ۲ [پزشکی] «الخنزیر» :
 بیماری ای ویروسی که از خوک سرایت می کند و
 علامت آن دانههایی سرخ بر روی گوشها و سینه است،
 سرخچه خوکی. ۳ حصبة ألمانیة : حصبة ألمانی.
 German measles (E)



حصان ابله

الخصاص : ۱ خاک. ۲ «سیر» : تند رفتن.

الخصائید ج : ۱ حَصِيد. ۲ حَصِيدَة. ۳ «الأسنة» :
 سخنان پاره و بی فائده، سخنان بی خیر که از زبانها
 برآید.

الخصائل ج : حَصِيلَة.

الخصاة : ۱ واحد حَصِي، یک دانه سنگریزه. ۲ خِزْد،
 هوش «فلاق ثابت» : فلائی هوشمند و خردمند است.
 ۳ تیزی زبان، تند زبانی. ۴ شماره، عدد.

الخصاص ج : حُصُص.

الخصاد : ۱ مص حَصَد و ۲ هنگام درو. ۳ درو کردن.
 ۴ کشت که درو شده باشد. ۵ میوه و ثمره و بار.

الخصاد : ۱ مص حَصَد و ۲ موسم و هنگام درو.

الحصار : ۱ مص حاصِر و ۲ دشمن را در میان گرفتن،
 محاصره. ۳ جایی که کسی را در محاصره گیرند یا خود
 در آن پناه گیرد، حصار، دژ، قلعه، پناهگاه. ۴ دیوار و دژ
 یا دیوار شهر، بارو. ۵ زنجیر و تسمه ستور. ۶ بالشی که
 برای سوار شدن روی ستور گذارند، پالان. ۷ یکی از
 مقامها و الحان موسیقی، نغمه حصار.

الخصاص : ۱ گوش افراشتن و دویدن خر. ۲ بیماری
 جربی که موجب ریختن موی گردد. ۳ تیز دادن.

خصالبان، خصی ثبان، خصی البان : گیاه اکلیل
 کوهی، ززماری (المو). Rosemary (E)

الخصالة : گندم کوفته و توده شده در خرمنگاه.

الخصان : ۱ زن شوهردار پارسا. ج : حُصَن و حَصانات.
 ۲ یک دانه مروارید.

الحصان : ۱ اسب نر، نریان. ۲ اسب نجیب. ج : حُصَن
 و أخصنة. ۳ «الجزء» : اسبی که برای کشیدن درشکه
 و گاری و چیزهای سنگین بکار گیرند، اسب درشکه،

یابو. ۴ [فیزیک] «البخاری» : اسببخار، واحد نیروی
 حاصل از بخار آب برای حرکت موتور. ۵ «البحر» :
 اسبآبی «بزئیق (المو). Hippopotamus, River

horse (E)

الخصاص : ۱ خاک. ۲ «سیر» : تند رفتن.

حصان ابله : حشرة آخوندک که از آفات گیاهی
 است.

الْخُصَااصَة : آنچه پس از چیدن انگور بر درخت باقی ماند.

خَصَّصَ خَصَصَةً ۱ هـ : آن را تکان داد، زیر و رو کرد. ۲ هـ - الشیء فی الشیء : آن چیز را درون آن چیز دیگر (مثلاً شکر را درون ظرف) تکان داد تا جابجا شد و خوب انباشته شد و جا گرفت. ۴ هـ - التراب : خاک را به چپ و راست تکان داد و به هم زد. ۵ هـ - به : به او چسبیده، اصرار کرد. ۶ هـ - فی العملی : در کار مبالغه کرد. ۷ هـ - پابرجا و ثابت شد. ۸ هـ - مانند بندیان راه رفت، گامهای نزدیک به هم برداشت. ۹ هـ - روی زمین راه رفت، رفت و دور شد. ۱۰ هـ - الجمَل : شتر دوزانوش را محکم کرد تا برخیزد. ۱۱ هـ - الحق : حق آشکار شد.

الْخُصْصُص : ۱ هـ سنگ. ۲ هـ خاک. مانند **خُصْصُص** است.

خَصَّدَ خَصْدًا وَخَصَادًا وَخَصَادًا : ۱ هـ الزرع : کشت را درو کرد. ۲ هـ - القوم : آن قوم را از بیخ برکنند و همه را کشت، قوم کُشی کرد.

خَصَّدَ خَصْدًا ۱ هـ الحبل : ریسمان سخت تافته شد. ۲ هـ - التدرع : زره سخت و محکم ساخته شد.

الْخَصْد : ۱ هـ مص - خَصْد و ۲ هـ کشت درو شده، دروده. ۳ هـ گیاه خشک شده. ۴ هـ سخت تابیده شدن طناب وزه و مانند آنها.

الْخَصِيد : رسن یا زه کمان خوب تابیده شده و محکم. **الْخَصْدَاء** : ۱ هـ مؤنث أخصد و ۲ هـ زره تنگ حلقه و محکم بافته. ۳ هـ درخت پَر برگ.

الْخَصْدَة ج : حاصد.

خَصَّرَ خَصْرًا ۱ هـ : او را در تنگنا گذاشت، بر او سخت گرفت. ۲ هـ - العدو البلد : دشمن شهر را محاصره کرد و گرد برگرفت. ۳ هـ - الشیء : آن را شمرد. ۴ هـ - الشیء : همه آن چیز را فرا گرفت. ۵ هـ - عن کذا : او را از آن کار بازداشت. ۶ هـ - الجمَل : بر شتر پالان یا جهاز نهاد و بست. ۷ هـ - الجمَل : شتر را با رسن محکم بست. ۸ هـ «خَصِرَ فُلَانٌ» مج : فلانی شکم گرفتگی و یبوست

یافت. ۹ هـ «خَصِرَ علیه بولة» مج : پیشاب او بند آمد. **خَصَرَ - خَصْرًا** : ۱ هـ از سخن گفتن درماند، نتوانست حرف بزند. ۲ هـ سینه اش تنگ شد، دلتنگ شد. ۳ هـ بخل ورزید. ۴ هـ - عن الشیء : به سبب ناتوانی از آن چیز خود داری کرد. ۵ هـ شرمنده شد و از آن چیز دست باز کشید. ۶ هـ - بالسَّر : راز را نهان داشت، راز را پوشاند و تنها خود منحصر از آن خبر داشت.

الْخَصْر : ۱ هـ مص - خَصَرَ و ۲ هـ [قانون] : حقی که به شخصی اختصاص داده می شود و دیگری در آن شریک نیست، حق انحصاری، انحصار. ۲ هـ روشی که در آن اتخاذ تدابیر اداری بتنهایی به رئیس اداره واگذار می شود، اختیارداری مطلق رئیس در اداره و مدیر در سازمانها و شرکتها. ۳ هـ - الإقتصادی : محاصره اقتصادی و قطع روابط بازرگانی از سوی یک یا چند کشور با کشوری دیگر. ۴ هـ - البحری : قطع اجباری ارتباطات و مواصلات از بندر یا ساحلی خارجی برای جلوگیری از رسیدن کشتیهای دشمن به بندرها و شهرهای خودی، محاصره دریایی. ۵ هـ «الجوی» : محاصره هوایی : منع ارتباط و اجازه فرود هواپیماهای کشوری مورد نظر. ۶ هـ - الشَّيخ : انحصار تنباکو، انحصار دخانیات. ۷ هـ - الإزث : انحصار وراثت. ۸ هـ «علامة» - : دو هلال، علامت پرنتر به این شکل (). (المو).

الْخَصْر : ۱ هـ مص - خَصِر و ۲ هـ گرفتگی، بستگی، انسداد. ۲ هـ بخل، بخیل بودن. ۳ هـ تنگی سینه.

الْخَصِير : ناتوان از سخن گفتن. ۲ هـ تنگدل. ۳ هـ بخیل. ۴ هـ رازدار.

الْخَصْر ج : خَصِير.

الْخَصْر و الْخَصْر [پزشکی] : گرفتگی شکم، یبوست. **خَصْرَمَ خَصْرَمَةً** ۱ هـ قوسه : کمان خود را سخت به زه کرد. ۲ هـ - الحبل : ریسمان را نیک تافت. ۳ هـ - القلم : قلم را تراشید. ۴ هـ - الإناة : ظرف را پر کرد. ۵ هـ - الشیء : آن چیز را تنگ کرد. ۶ هـ - الثمر : میوه نرسید، کال بود، غوره بود. ۷ هـ - العنقود : دانه های خوشه غوره

- شد.
- الْحِضْرَمُ** : ۱. غوره انگور. واحد آن حِضْرَمَةٌ است. ۲. میوه نارس، کال. ۳. آدم بخیل. ۴. تندخوی، ترشروی. ۵. کوتاه. ۶. هر چیز فاسد و تباها شده. ۷. قلابی آهنین و دسته بلند که با آن دلو را از چاه برآرند یا از دهانه چاه به نزدیک سنگاب کشند.
- حَصَّ** ۱. حَصَّاصاً الفرس: اسب تند دوید.
- حَصَّ** ۲. حَصَّاصاً ۱. الشَّعْرُ: موی ریخت. ۲. الرجلُ: آن مرد کم موی شد یا مویش ریخت.
- حَصَّ** ۳. حَصَّاصاً ۱. الشَّعْرُ: موی را سترد. ۲. ه كذا من المال: بهره و سهم او از آن مال فلان مبلغ شد. ۳. الجلیذ النبات: سرما و یخزدگی گیاه را سوزاند و از بین برد. ۴. الشیء: آن چیز یا قسمتی از آن را برید.
- حَصَّ** ۴. حَصَّوْصاً الفرس: اسب تند دوید.
- الْحَصَى** ۱. ج: أَحْصَ و حَصَّاه. ۲. گیاه اسپرک، ورس که از آن رنگ زرد گیرند. ۳. مروارید. ج: حَصَّوْص و أَحْصاص.
- الْحِصْنُ** ج: حِصْنَةٌ.
- الْحِصَّاهُ** ۱. مؤنث أَحْصَ. ۲. سال بی خیر و برکت، خشکسال. ۳. باد بی گرد و خاک. ۴. زن بدقدم، شوم بی. ۵. خویشاوندی و قرابت قطع شده و گسیخته. ج: حَصَّ.
- الْحِصَادُ** ج: حاصید.
- حَصَّبَ** تَخْصِيْباً (ح ص ب) ۱. الموضع: در آنجا سنگریزه گستراند، آن جا را شن فرش کرد. ۲. الحاجُّ: حاجی شب در محصَب (وادی ای میان مگه و منی) خوابید.
- الْحِصْنَةُ** ۱. سهم، بهره، قسمت، بخش. ج: حِصَصٌ. ۲. [اقتصاد] حِصَصُ التَّاسِيْسِ: بهره و سهامی که از طرف شرکتها به کسانی که برای آنها خدماتی علمی انجام می دهند داده می شود.
- حَصَّصَ** تَخْصِيْصاً (ح ص ص) ۱. الأَمْزُ: آن موضوع پس از پنهان بودن آشکار شد. ۲. الشیء: آن چیز روشن و پدیدار شد. ۳. الشیء: آن چیز را بخش بخش کرد، به چند حصه و سهم تقسیم کرد.
- حَصَّلَ** تَخْصِيْباً (ح ص ل) ۱. العِلْمُ: دانش کسب کرد. ۲. الشیء: آن چیز را به دست آورد، بدان رسید. ۳. الدَّيْنُ أَوْ الضَّرْبَةُ: وام را دریافت کرد، یا مالیات را وصول و جمع آوری کرد. ۴. الكَلَامُ: کلام را به نتیجه آن بازگرداند، مفهوم را نتیجه گیری کرد. ۴. الأَمْزُ: موضوع را روشن کرد. ۵. النخْلُ: خرما بطن غوره کرد، یا غوره خرما گرد و مشخص شد.
- حَصَّنَ** تَخْصِيْباً ۱. المكانُ: آنجا را استوار و محکم کرد. ۲. البلدةُ: گرد آن شهر دژها ساخت و سنگر بندی کرد. ۳. ه من المرضِ: به او در برابر بیماری مصونیت بخشید. ۴. المرأةُ: آن زن را به همسری گرفت و پارسا گرداند. ۵. ت نَفْسَهَا: خود را پارسا و با عفت گردانید.
- حَصَّيْتُ** تَخْصِيْبَةً (ح ص ی) ۱. ه: او را پناه داد. ۲. الشیء: آن چیز را نگاهداشت. ۳. الأرضُ: بر آن زمین سنگریزه گستراند.
- حَصَّفَ** ۱. حَصْفاً ه عن كذا: او را از آن چیز دور گرداند. ۲. حَصْفٌ تَخْصِيْباً [پزشکی] جلده: پوست او گری خشک برآورد، دچار اگزمای خشک همراه با آماس و سوزش شد.
- حَصَّفَ** ۲. حَصْفَةً ۱. الشیء: استوار شد. ۲. خردمند و درست اندیش بود. ۳. الحبلُ: رسن محکم تابیده شد.
- الْحَصْفُ** ۱. مص حَصْفٌ. ۲. گرمی دانه، آماس همراه با سوزش، جَزَبِ يَابَسٍ، اِغْزَمَايِ خَشِكِ.
- حَصَّلَ** ۱. حَصْلاً الدَّقِيْقَ: آرد را غربال کرد.
- حَصَّلَ** ۲. حَصْولاً و مَحْصُولاً ۱. الشیء: آن چیز حاصل آمد، واقع شد، روی داد. ۲. الشیء: ثابت و پایرجای شد. ۳. الشیء: به جای ماند. ۴. له أو علیه كذا: آن چیز برای یا بر او ثابت و واجب گردید. ۵. ه علی الشیء: بر آن چیز دست یافت، بدان رسید.
- حَصَّلَ** ۳. حَصْلَاتِ الدَّابَّةِ: ستور خاک خورد و به سبب ماندن خاک در شکمش دل درد گرفت.
- العَصَلُ** ۱. مص حَصَلٌ و ۲. آنچه از میوه خرما بطن که

الْحُصُونُ ج: حصن. **الْحَصَوِيُّ**: ۱. جای پر از سنگریزه. ۲. رودخانه پر ریگ. ۳. شنزار، ریگزار. ۴. [پزشکی]: دارای سنگریزه در دستگاه ادرار از کلیه و مثانه و مجاری آن (المو). Calculous, Gravelly(E)

حَصِيٌّ - **حَصِيًّا** (ح ص ی) ۱. الشیء: در آن چیز اثر گذاشت. ۲. ه: او را با سنگریزه زد.

حَصِيٌّ - **حَصِيًّا** (ح ص ی) ۱. ت الأرض: آن زمین پر از سنگریزه شد. ۲. ه الشیء: در آن چیز اثر گذاشت.

حَصِيٌّ مج: سنگ مثانه پیدا کرد، سنگ کلیه گرفت.

الْحَصِيْدَةُ: ۱. کِشَب درو شده، خرمن. ۲. مزرعه، کشته. ۳. ساقه‌های کوچک که از دم داس رها می‌شوند و می‌مانند. ج: حصائد.

الْحَصِيْدَةُ: ۱. مؤنث حصید. ۲. خرمن، محصول کشت که درو شده است. ۳. مزرعه، کشتزار. ۴. پایین ساقه‌های کوچک که درو نشده و بر زمین بماند. ج: حصائد. ۵. «حصائد الألسنة»: سخنان بی‌خیر که از زبانها برآید.

الْحَصِيْرُ: ۱. تنگ سینه، آدم تنگ حوصله. ۲. بخیل و فرومایه. ۳. فرشی که از برگها یا ساقه نی بردی درست کننده، حصیر، بویا. ۴. زندان، بند. «وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَافِرِينَ حَصِيْرًا»: دوزخ را برای کافران زندانی قرار داریم. (قرآن، بنی اسرائیل، ۸/۱۷). ۵. جایی تنگ و محصور (فعل به معنی مفعول). ۶. زندانی. ۷. بند کننده و بازدارنده از حرکت (لا). ۸. راه. ۹. پهلو، کنار. ۱۰. گوشت پهلوی اسب. ۱۱. سلطان که از مردم روی پوشیده باشد. ۱۲. مجلس، نشستگاه. ۱۳. رده، صف مردم. ۱۴. آبی که در دل کوه گردآمده باشد. ج: حَصْر و أَحْصِرَة.

الْحَصِيْرَةُ: ۱. گوشت پاره‌ای دراز در پهلوی اسب میان کتف و تهیگاه. ۲. بوریای کوچک، حصیرک. ج: حَصَائِر.

الْحَصِيْنُ: ۱. شمار، عدد. ۲. موی یا پر ریخته «فرش ه»: اسبی که موهای برآمدگی پاشنه و دمش ریخته و کم باشد.

فروافتد و بهراکند، پادرختی خرمابن. ۳. گرده و شکوفه زرد خرما. ۴. روفته خرمن گندم و جو، گندم و جو کوفته و توده شده در خرمنگاه.

الْحَضَلُ: ۱. مص حَصَل و ۲. غوره سخت نشده خرما. ۳. آنچه از میوه خرمابن فرو ریزد و پراکنده شود، پادرختی خرمابن (مانند حضل است).

حَصَمَ - **حَصْمًا** الشیء: آن چیز را شکست و خرد کرد.

حَصَنَ - **حَصْنًا** ه: آن را در جایی استوار و محکم قرارداد، او را در پناهگاه جای داد.

حَصِيْنٌ و **حَصْنٌ** - **حَصَانَةٌ** المکان: آنجا محکم و استوار شد، دارای استحکامات دفاعی بود. پس آن حصین: محکم و استوار است.

حَصَنَ - **حَصْنًا** و **حِصْنًا** و **حَصَانَةً** ت المرأة: آن زن پارسا و پاکدامن شد. ۲. ت المرأة: آن زن شوهر کرد. پس او حصان: شوهر کرده و پارساست.

الْحَصْنُ ج: ۱. حصان. ۲. حصان.

الْحِصْنُ: ۱. مص حَصَن و ۲. جای استوار و بلند که رسیدن به آن برای بیگانه ممکن نباشد، دژ، قلعه، پناهگاه، پناه جای، سنگر. ج: حَصُون و حَصَنَة. ۳. شهر محکم و استوار. ۴. سلاح، جنگ افزار. ۵. «حَصُونُ العرب»: سواران عرب. ۶. «ابوالحصن»: کتیه روباه.

الْحِصْنَاءُ: زن پارسا و عفیف و شوهردار. مانند حاصِن و حاصِنَة است.

الْحِصْنَةُ ج: حِصْن.

الْحِصْوُ: ۱. مص حِصَا و ۲. درد کردن روده‌ها، پیچش شکم، دل پیچه.

الْحِصْوُ: ۱. مرد نهان دارنده راز. ۲. مردی که از گرایش به شهوت خودداری کند. ۳. مردی که از ناتوانی یا به سبب عفت و پاکدامنی به سراغ زنان نرود «يَبْشُرُكَ بِيَخِيَّتِي مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَ سَيِّدًا وَ حَصْوْرًا»: خداوند تو را مژده می‌دهد به یحیی، او کلمه خدا را تصدیق می‌کند و خود مهتری است (به سبب عفت) بیزار از زنان (قرآن مجید، آل عمران، ۳۹) (اعم).

الْحِصْوُ ج: حِصْ.

الْحَضَارِيّ : منسوب به تمدن، تمدنی، متمدنانه.

الْحِضَاضِ ج : حَضِيض.

الْحَضَال : گیاهی طفیلی و پایا از تیره شیرینکها با انواع بسیار که در مناطق گرمسیر می‌روید. قدما آن را مقدّس می‌شمرده‌اند و به سبب سبزی همیشگی آن را در جشنها و مراسم گوناگون به نشانه خلود و جاودانگی می‌نهادند، حضال، شیقرا، دارواش. (Loranthus (S) (E) **الْحَضَالِيَّات** : گیاهان تیره مویزک عسلی که همه طفیلی و پایا هستند، حضالها، شیقراها، دارواشها.

الْحِضَانَةُ : ۱. مص حَضَن و ۲. پرستاری. ۳. پرورش، تربیت. ۴. «دار» : پرورشگاه کودکان، مهد کودک، کودکان. ۵. [قانون] : تربیت کودک صغیر تا سن قانونی به وسیله کسی که از طرف دادگاه معین می‌شود، سرپرستی صغار. ۶. «مَدْرَسَةٌ» : آموزشگاه پرستاری. ۷. [پزشکی] «دَوْرٌ» : فترت و فاصله بین ابتلا به بیماری تا ظهور علامات آن، دوره کمون بیماری (المو).

Incubation (E)

حَضَبٌ - حَضْبًا ۱. النَّاز : در آتش هیزم افکند تا برافروزد. ۲. النَّاز : آتش را برافروخت ۳. النَّاز : آتش خاموش شد (الر). آتش فروکش کرد و رو به خاموشی نهاد تا با افکندن هیزم برافروزد (لس، کسائی). ۴. النَّاز : الطائر الحَبّ : مرغ دانه را شتابان برچید (لا).

الْحَضَب : ۱. هیزم، هیمه. ۲. آنچه در آتش افکندند تا برافروخته شود.

الْحَضَب : ۱. مص حَضَب و ۲. به معنی حَضَب، هیزم. ۳. مار ستبر. ۴. صدای کمان (لا).

الْحَضَب : ۱. روی یا کناره کوه. ۲. صدای کمان (الر). ج : أْحَضَاب.

الْحَضَب : ۱. روی یا کناره کوه. ۲. صدای کمان (الر). **حَضَجٌ - حَضْبًا** ۱. النَّاز : آتش را برافروخت. ۲. ت الدَابَّة جَمَلُهَا أو به : ستور بچه‌اش را بی‌قوت کرد. ۳. به الأرض : او را به زمین انداخت، به زمین زد. ۴. ه في الماء : او را در آب فرو برد، غرق کرد. ۵. ه عن الطريق : از راه به یک سو شد، منحرف شد. ۶. ه بر او

الْحَصِيصَةُ : ۱. موهای گوش. ۲. گردآمده موهایی که چیده شده یاریخته باشد، موهایی که از دندانهای شانه برگیرند. ج : حَصَائِص.

الْحَصِيْف : ۱. ریسمان محکم تابیده. ۲. مرد درست‌اندیش و نیکو خیزد. ۳. جامه محکم بافته یا دوخته. ۴. هر چیز سخت و محکم و استوار که خلل پذیر نباشد.

الْحَصِيْل : محصول هر چیز (فعل به معنی مفعول)، ثمره، حاصل، دستاورد، نتیجه.

الْحَصِيْلَةُ : اسم است از تحصیل، دریافتی، درآمد، وصولی. ۲. باقیمانده چیزی. ج : حَصَائِل.

الْحَصِيْم : سنگریزه‌های خرد.

الْحَصِيْن : ۱. جای استوار و محکم و بلند، دور از دسترس، سنگر. ۲. هر چیز محکم «دِرْع» : زره محکم.

الْحَصِيّ : بسیار خردمند. ج : أْحْصِيَاء.

الْحَصِيَّة : ۱. مؤنث حصی و ۲. زمین پر ریگ.

الْحَصِيَّة [پزشکی] : سنگریزه در کسبه صفا یا کلیه و مثانه و مجاری پیشاب.

Concretion, Calculus, Stone (E)

حَضًا - حَضًّا آتاز : آتش را شوراند تا برافروزد.

حَضًا - حَضْوًا ت النَّاز : آتش شعله‌ور شد.

حَضًا - حَضْوًا (ح و ض) آتاز : آتش را با انبر شوراند تا شعله‌ور شود.

الْحَضَائِر ج : حَضِيْرَة.

الْحَضَاج : مرد پشت‌خمیده شکم برآمده.

الْحِضَاج : خیک بزرگ و ستبر، مشک یا ظرف بزرگ پُر که به چیزی تکیه داده باشند. ج : حَضُج و أْحْضِجَة.

الْحَضَاْرَة و الْحِضَاْرَة : ۱. مص : حَضْر و ۲. زندگی شهری، شهری‌گری، تمدن، شهرنشینی. ۳. مردم شهرنشین و متمدن. ۴. شهر و آبادیهای آن. ۵. مظاهر پیشرفت علمی و ادبی و فرهنگی و اجتماعی، مدنیت. ۶. «المدنیّة» : عمران، آبادانی.

الْحَضَارِمَة ج : حَضْرَمِيّ (منسوب به حَضْرَمُوْت).

آن می‌شود برایش آسان باشد. ۲. طفیلی که از وقت مهمانی مردم خبر می‌گیرد تا در آنها حاضر شود. ۳. آن که شایستگی یا آمادگی و میل به سفر ندارد. مانند خضر است.

الخَضْرُ: بیه دور ناف.

الخَضْرُ ج: حاضر.

الخَضْرُ: دویدن همراه با جست و خیز و پرش.

الخَضْرَةُ ج: حاضر.

الخَضْرَةُ: ۱. پیشگاه، پیشخوان، آستانه. ۲. نزد، کنار. ۳. حاضر بودن، حضور داشتن (ضد غیبت). ۴. آوازخوانی. ۵. نزدیکی. ۶. شهر. ۷. جای حضور. ۸. مواد و مصالح ساختمانی.

الخَضْرَةُ: ۱. حالت حضور، مجلس آرایی «فلائن حسن -»: فلانی نیک‌محضر است. ۲. کنار، نزد، جانب. ۳. نزدیکی. ۴. آوازخوانی.

الخَضْرَةُ: ۱. حاضر شدن برای امری خیر. ۲. پیشگاه، پیشخوان، آستانه، درگاه. ۳. نزد، کنار.

خَضْرَمَ خَضْرَمَةً: ۱. در الفاظ سخن گفتن خطا کرد، کلمات را نادرست گفت. ۲. - الشجرة: پوست درخت را کند. ۳. - الشيء: آن چیز را در هم آمیخت.

الخَضْرَمِيّ: منسوب به خَضْرَمَوْت، اقلیمی در جزیره‌العرب بین یمن و شحر. ج: خَضْرَمَةٌ.

الخَضْرِيّ: ۱. شهرنشین. ۲. روستایی (در برابر بَدَوِيّ که بیابان‌نشین و صحراگرد است).

خَضَّ هُ خَضًّا هُ عَلَى الْأَمْرِ: او را بر آن کار برانگیخت، ترغیب و تشویقش کرد، واداشت.

الخَضُّ: ۱. مص خَضَّ و خَضَّ برانگیختن بر نیکی، ترغیب و تشویق به خیر.

الخَضُّ: اسم مصدر، برانگیختن.

الخَضُّض: چیز، شيء «ما عنده خَضُّضٌ و لا بَضُّضٌ»: چیزی ندارد، چیز میزی ندارد.

الخَضُّض: ۱. ج: خَضِيضٌ و ۲. صمغ صنوبر، تریانتین.

۳. شیرابه گیاه صبر. ۴. گیاهی پایا و صحرایی و زینتی از تیره بادنجانها که در مناطق گرمسیر می‌روید، فیل

آن قدر اندوه وارد آورد که او را بر زمین چسباند، زمین‌گیرش کرد (ل).

الحِضْج: ۱. گل که در ته حوض باقی ماند، لجن، لای و لوش حوض. ۲. آب کدر باقی مانده در حوض آبشخور ستوران. ۳. مرد دلاور. ج: أَخْضَاج.

حَضْرَةُ حَضْرَةً فَلَانٌ: فلانی شهرنشین شد.

حَضْرَةُ حَضْرًا: ۱. المجلس: در آن مجلس حضور یافت، وارد شد، شرکت کرد، حاضر شد. ۲. ه - ه: او را حاضر کرد. ۳. ه الأمر: آن موضوع به فکرش رسید، یادش آمد، به فکرش خطور کرد. ۴. ه الأمر: آن قضیه بر او درآمد، بدو رسید «ه الموت»: مرگ او را دریافت. ۵. ه إليه: نزد او آمد. ۶. ه الشيء: آن چیز را برای او آورد. ۷. ه عن المكان: از آنجا به یک سو شد، رفت. ۸. ه الهيم: اندوه به درون او راه یافت. ۹. ه الصلاة: وقت نماز فرا رسید.

حَضْرَةُ حَضْرًا و حَضْرَةً: ۱. حاضر بود. ۲. ه الوقت: وقت فرا رسید، موقعش شد.

حَضْرَةُ حَضْرًا المکان: در آنجا حاضر شد. - المجلس: در آن جلسه حضور یافت، شرکت کرد. ۲. ه - عن المکان: از آنجا به یک سو شد، رفت.

حَضْرَةُ المریض مج: مرگ بیمار فرا رسید، مشرف به مرگ شد. پس او مُحَضَّرٌ، محتضر و مشرف به مرگ است.

الخَضْرُ: ۱. شهر و آبادیهای آن. ۲. شهرنشین و روستانشینی ۳. شهرنشینان و روستانشینان (در برابر «البدو» بیابان‌نشین و صحرائشینان). ۴. شهرها و روستاها و منازل مسکونی (در برابر بادیه، بیابان و صحرا). ۵. زندگی مردم شهری و روستایی. ه الخَضْرَةُ.

الخَضْرُ: ۱. طفیلی که از وقت مهمانها خبر می‌جوید تا در آنها حاضر شود، طفیلی سفره‌کسان. ۲. آن که آمادگی یا میل سفر ندارد و خَضْرٌ را بر سفر ترجیح می‌دهد. ۳. شهری، شهرنشین.

الخَضْرُ: ۱. شخص زبان‌آور حاضر جواب، دانشمند آماده و حاضر جوابی که پاسخگویی به پرسشهایی که از